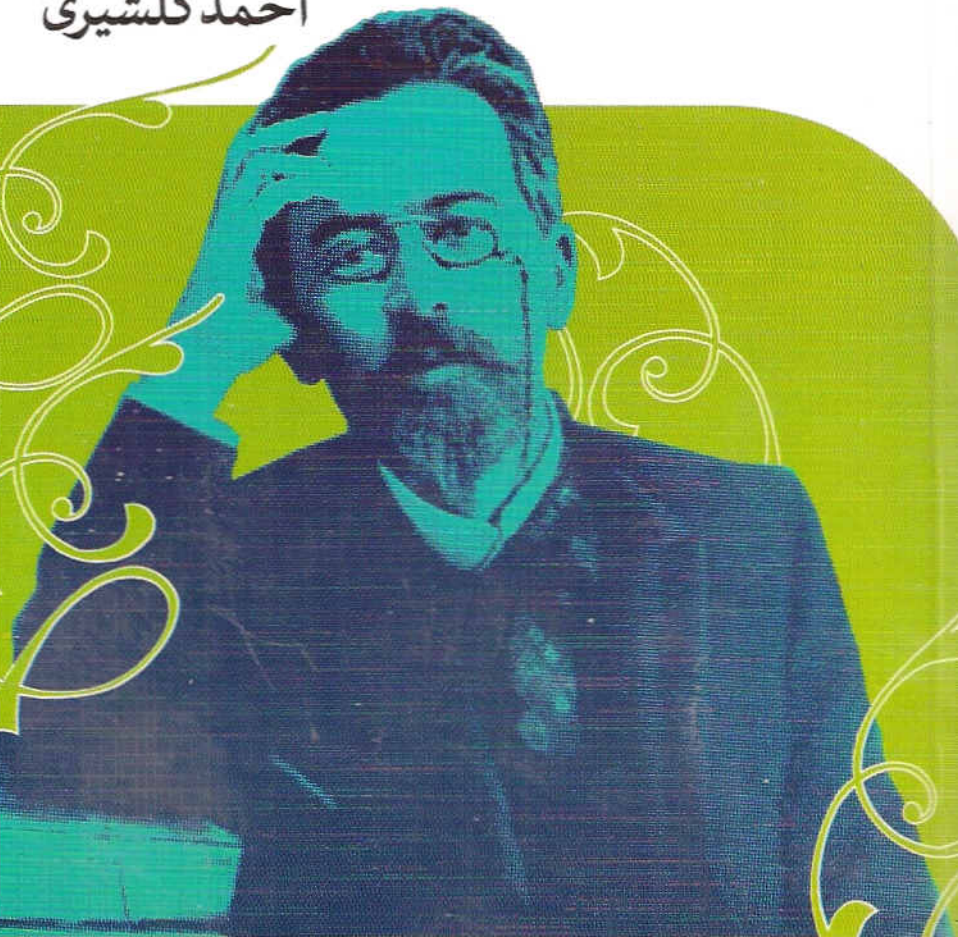


# دوئل

آنتون پاولوویچ چخوف

احمد گلشیری



مؤسسۃ انتشارات نگار

دوئل

کلاسیک‌های مدرن

---

چخوف آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ - ۱۹۰۴. Chekhov, Anton, Pavlovich

دوئل / آنتون پاولوویچ چخوف، ترجمه: احمد گلشیری.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۳، ۱۷۸ ص. - (کلاسیک‌های مدرن).

ISBN: 978-964-351-197-5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

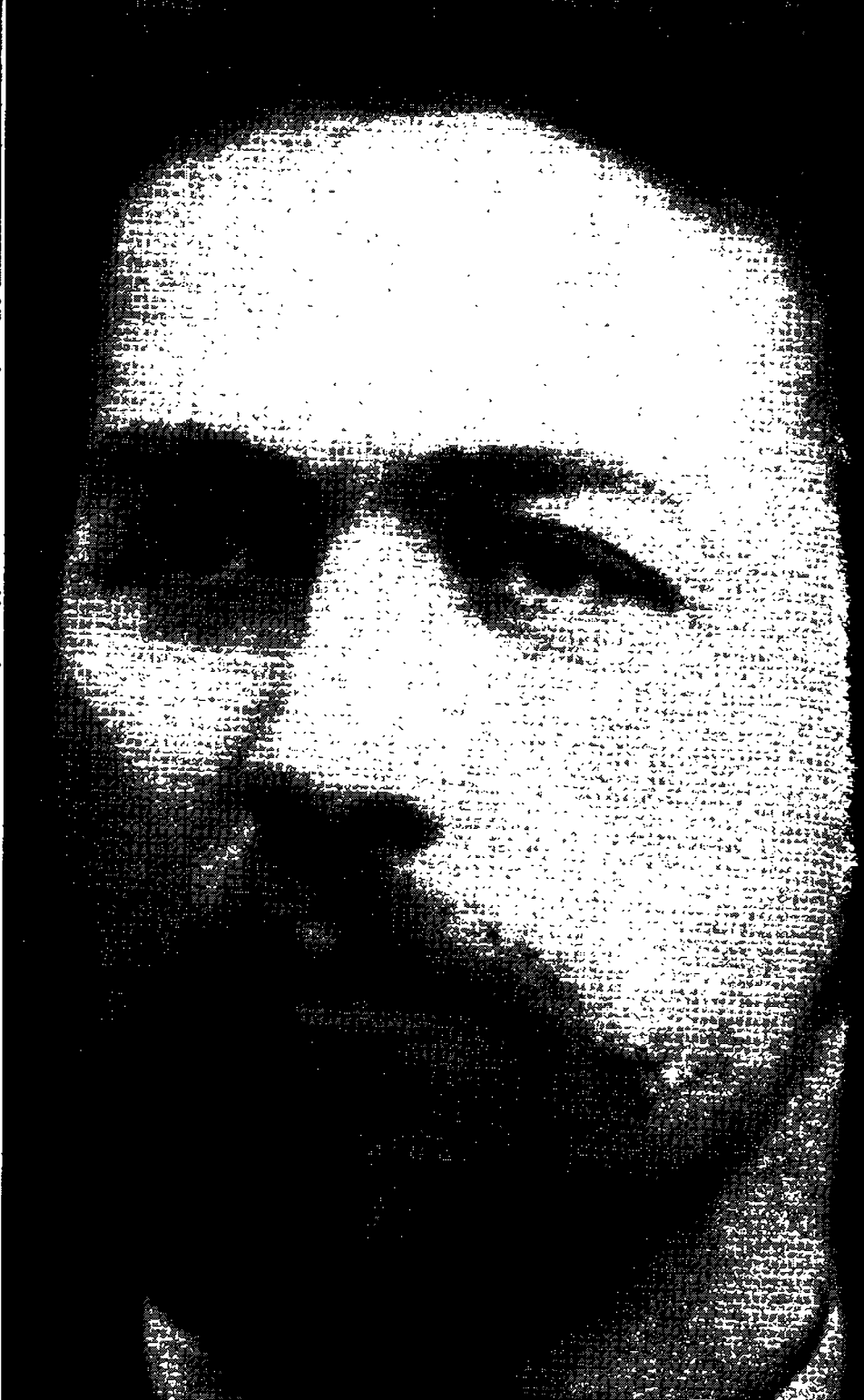
عنوان اصلی: The Duel

۱. داستان‌های روس - قرن ۱۹ م. الف. گلشیری، احمد، ۱۳۳۵ - ، مترجم. ب. عنوان.

۱۳۸۳ چ ۳۱۵ ۱۳۸۳ ۸۹۱/۷۳۳ PG ۳۴۰۴/۹۸

کتابخانه ملی ایران ۸۲-۳۳۷۸۴م

---





آنتون پاولوویچ چخوف

# دوئل

ترجمه احمد گلشیری



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۹۰

این اثر ترجمه‌ای است از :

*THE DUEL*

*BY ANTON PAVLOVICH CHEKHOV*

*FARSI LANGUAGE TRANSLATION BY*

*AHMAD GOLSHIRI*

*TEHRAN, IRAN*

*SECOND PRINTING, 2008*

آنتون پاولوویچ چخوف

دوئل

ترجمه احمد گلشیری

چاپ سوم: ۱۳۹۰؛ حروف‌نگار: صدیقه زمانی

لیتوگرافی و چاپ: طیف‌نگار؛ شمارگان: ۲۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۱۹۷-۵

قیمت: ۳۵۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

\* \* \*

مؤسسه انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهیدای زاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه پلاک ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۱۱-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۳۷۷-۶۶۴۸۰، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

[www.entesharatnegah.com](http://www.entesharatnegah.com)

[info@entesharatnegah.com](mailto:info@entesharatnegah.com)

Email: [negahpublisher@yahoo.com](mailto:negahpublisher@yahoo.com)

ساعت هشت صبح بود، افسرها، کارمندان و مافران معمولاً به دنبال شبی داغ و خفقان آور، تنی به آب می زدند و سپس راهی کلاه فرنگی می شدند تا چای یا قهوه بنوشند. ایوان آندره ئیچ لائفسکی، جوانی بیست و هشت ساله، لاغر اندام و بلوند، دمپایی به پا و کلاه کارمندان وزارت دارایی به سر، هنگامی که پایین آمد تا به کنار ساحل برود، با آشنایان زیادی برخورد کرد و در این میان دوستش، ساموئیلکو، دکتر ارتش، را دید. ساموئیلکو با آن سر کاملاً تراشیده، گردن کوتاه، چهره سرخ، دماغ بزرگ، ابروان سیاه پشمالو، و ریش خاکستری و نیز با آن تن و اندام فربه و گوشتالو و صدای بم و دورگه افسران ستاد، توی ذوق می زد و در نظر هر تازه وارد آدمی قلدر و افسری جاه طلب به حساب می آمد، اما دو سه روزی که از



برخورد اول می‌گذشت، چهره‌اش رفته‌رفته مهربان، خوشایند و حتی زیبا به نظر می‌رسید. او با وجود اندام ناساز و رفتار خشن، آدمی ملایم، بسیار صمیمی، خوش‌اخلاق، و آمادهٔ کمک به دیگران بود. در شهر با همه روابط صمیمانه داشت، به همه پول قرض می‌داد، آدم‌ها را درمان می‌کرد، وسایل عروسی فراهم می‌کرد، افراد را آستی می‌داد، و بیک‌نیک‌هایی را تدارک می‌دید و در آن‌ها کباب شیشلیک و سوپ خوشمزهٔ ماهی دریایی سیاه آماده می‌کرد. آدم هر وقت با او روبه‌رو می‌شد مشغول انجام کاری برای یک نفر بود یا داشت برای کسی دادخواست تهیه می‌کرد و همیشه چهره‌اش به خنده باز بود چون احتمالاً مشکلی را از پیش پای کسی برداشته بود. عقیدهٔ عموم را بر این بود که هیچ‌کس نمی‌تواند به او عیب و ایرادی بگیرد اما تنها دو نقطه ضعف داشت: یکی آن که از مهربانی خود شرمنده بود و سعی می‌کرد آن را در پس نگاه عبوس و خشونت‌ظاهری پنهان کند و دیگر آن که خوشش می‌آمد دستیاران و سربازان او را عالی‌جناب خطاب کنند هر چند تنها یک مشاور رسمی بود.

همین که لائسکی نوری آب شانه به شانهٔ ساموئیلنکو شد، گفت: «الکساندر داویدیچ، به این سؤال من جواب بده ببینم. فرض کن یه دل نه صد دل عاشق زنی شده‌ی، خیلی هم باهات خودمونی هستی. این طور بگم، مدتی باهات زندگی کرده‌ی، یعنی دو سالی هست که باهات زندگی می‌کنی و اون وقت ناگهان، مثل خیلی وقت‌ها که اتفاق می‌افتد، ازش سیر می‌شی و دیگه حال یه زن غریبه رو برات پیدا می‌کنه. تو یه همچین موقعیتی، برام تعریف کن ببینم، چه کار می‌کنی؟»

«خیلی ساده‌ست، به‌ش می‌گم، عزیز جانم، ما برای هم ساخته نشده‌ایم، هر جا عشق‌تو می‌تونی بری. همین.»

«گفتنتش آسونه، جانم. اومدیم این خانم جایی رو برای رفتن نداشته باشه. زن تنهایی به، قوم و خویش نداره، به گوئی هم پول نداره و از این گذشته، کار و باری هم نداره...»

«در این صورت، جان دل من، پونصد روبل می‌انداختم پیشش یا ماهی بیست و پنج روبل برایش تعیین می‌کردم... قضیه محرم می‌شد می‌رفت پی کارش. به همین سادگی.»

«فرض کنیم پونصد روبل یا ماهی بیست و پنج روبل داری به‌ش بدی، اما زنی که من دارم ازش حرف می‌زنم زن تحصیل‌کرده و مغروری به، به به هم‌چین زنی چطور می‌تونی پیشنهاد کنی پول بگیره بره؟ و به چه زبونی؟»

ساموئیلکو می‌خواست جواب بدهد اما در این لحظه موج عظیمی آن دورا در برگرفت، به ساحل برخورد و با سر و صدا به روی ماسه‌ها برگشت. دو دوست بیرون آمدند و توی ساحل به پوشیدن لباس مشغول شدند.

ساموئیلکو ماسه‌ها را از روی چکمه‌اش نکاند و گفت: «البته زندگی با زنی که آدم دوستش نداشته باشه مشکله، اما وانیا جان، آدم به جنبه انسانی قضیه هم باید نگاه کنه. اگه من تو هم‌چین موقعیتی قرار می‌گرفتم نمی‌داختم بفهمه دوستش ندارم و تا آخر عمر باهاش زندگی می‌کردم.»

آن وقت ناگهان از حرف‌های خود شرمنده شد، خودش را گرفت و گفت: «البته اینو به‌ت بگم، من برای زن‌ها تره خرد نمی‌کنم. مرده‌شور همه‌شونو بیره!»

دو دوست لباس‌شان را پوشیدند و عازم کلاه‌فرنگی شدند.

ساموئیلنکو آن جا برایش حکم خانه‌اش را داشت و حتی بشقاب و قاشق و چنگال و فنجان و نعلبکی مخصوص خود را داشت. هر روز صبح برایش در یک سینی، یک فنجان قهوه، یک لیوان کریستال بلند آب یخ، و یک لیوان کنیاک می‌آوردند. او ابتدا کنیاک را سر می‌کشید، سپس قهوه را می‌خورد و بعد آب یخ را. ظاهراً این ترکیب به مذاقش سازگار بود چون بعد از آن سنگول می‌شد، دستی به ریشش می‌کشید، به دریا خیره می‌شد و می‌گفت: «چه منظره با شکوهی!»

لائفسکی بعد از سپری کردن شبی طولانی که با افکار بیهوده و بی‌سر و ته جنگیده بود و خواب به چشمانش نرسیده بود و ظاهراً تنها سبب شده بود که بیرحمی و سیاهی شب برایش تشدید شود، احساس می‌کرد رمقی برایش نمانده و دارد از پا می‌افتد. و آب تنی و قهوه تأثیری بر حالش نداشته است.

گفت: «الکساندر داویدیچ، بیا صحبت‌هایمونرو دنبال کنیم. چیزی رو از تو پنهان نمی‌کنم. همه چیزو برات می‌گم. وضع من و نادردها قدری خفیه! از این که مسائل خصوصی زندگی موبات در میون می‌ذارم عذر می‌خوام. آخه، من باید با یکی حرف بزنم.»

ساموئیلنکو، که لب مطلب را پیش‌بینی کرده بود، چشم‌هایش را زیر انداخت و با انگشتانش شروع کرد روی میز به ضرب گرفتن.

لائفسکی دنباله حرفش را گرفت: «دو سه سال باهاش زندگی کرده‌م و دیگه دوستش ندارم، دقیق‌تر بگم به این نتیجه رسیده‌م که اصلاً دوستش نداشته‌م... و توی این دو سال من خودمو فریب می‌دادم.»

لائسکی عادت داشت در موقع حرف زدن به دقت به کف دست‌های صورتی‌رنگش خیره شود؛ ناخن‌هایش را بچود؛ یا سردست‌های پیراهنش را خم و راست کند. و حالا مشغول همین کار بود.

گفت: «خوب می‌دونم که کاری از دست تو ساخته نیست، اما علت این که دارم برات تعریف می‌کنم اینه که تنها راه نجات برای آدم‌های شکست‌خورده و صاف و ساده‌ای مثل من درد دل کردنه. من ناگزیرم هرکاری رو انجام می‌دم تعمیم بدم و توضیح و توجیهی برای زندگی احمقانه‌م در نظریه‌های دیگرون پیدا کنم و همین‌طور در نمونه‌های ادبی: در این که اشرافیت ما در حال برسیدنه، و از این جور چیزها... دیشب راجع به این موضوع زیاد فکر کردم و تسکین هم پیدا کردم، به‌خصوص حرف‌های تولستوی تسکینم داد. اگه بدونی گفته‌های تولستوی چقدر با زندگی می‌خونه، چقدر بیرحمانه اون‌ها رو بیان می‌کنه! اون وقت حالم بهتر شد. در حقیقت، دوست عزیزم، می‌خوام بگم اون نویسنده بزرگی به حالاتو هر چی می‌خوای بگو.»

ساموئیلکو، که تک‌تک روزهای زندگی تصمیم گرفته بود آثار تولستوی را بخواند اما این تصمیم خود را هیچ‌گاه به مرحله عمل نرسانده بود، دست و پایش را گم کرد و گفت: «آره، تموم نویسنده‌ها از تخیلاتشون مایه می‌ذارن در حالی که تولستوی به‌راستی می‌ره سراغ زندگی.»

لائسکی آهی کشید و گفت: «خدایا، چطور تمدن ما رو تو چنبره خودت گرفته! من دل‌باخته به زن شدم و اون هم دل‌باخته من، اولش هم با شب‌های آروم شروع شد، با عهد و میثاق‌ها، با

خوردن تیکه‌های جذاب ادبیات و بیان ایده‌نال‌ها و علائق مشترک... چه فریبی! اما ما داشتیم از یه چیزی فرار می‌کردیم، از تهی بودن زندگی هامون در میان طبقه روشن فکر. مثلاً زندگی که برای خودمون ترسیم می‌کردیم این بود: اول پا می‌شیم می‌ریم قفقاز و همون طور که با مردم اون جا، با محیط اون جا، آشنا می‌شیم من اونفرم کارمند دولتو تن می‌کنم و به خدمت دولت در می‌آم؛ بعدش یه قطعه زمین توی روستا می‌گیریم و با دست خودمون اون جا رو تبدیل به یه باغ انگور نمونه می‌کنیم و از این جور نقشه‌ها. اگه تو یا اون زیست‌شناس تو، فون کارن، جای من بودین احتمالاً سی سال آژگار با نادرذا فدرونا زندگی می‌کردین و بعدش هم به انگورستان نمونه و ده هزار جریبی زمین که سرتاسرش ذرت کاشته شده باشه برای وارث‌هاتون می‌داشتین، اما من از همون روز اول شکست خوردم. این جا، توی شهر، هوا داغه، کسل‌کننده‌ست، معاشرتی در کار نیست و اون وقت وقتی آدم راه می‌افته می‌ره توی مزرعه احساس می‌کنه پشت هر سنگ و بوته‌ای مار و عقرب‌های زهرآلود کمین کرده‌ن و، بعد از مزارع، تا چشم کار می‌کنه کوهه و دشت. آدم‌های بیگانه، طبیعت بیگانه، فرهنگ حقیر و قبلاً داداش من - چه تصوراتی داشتیم، همون طور که دست در دست هم با نادرذا فدرونا قدم می‌زدیم و اون پالتو پوست خزشو به تن کرده بود درباره آب و هوای گرم و مطبوع چه رؤیاهایی در سر می‌پرووندیم! در حالی که لازمه زندگی تو همچین جایی جنگیدنه، جنگیدن تا پای جون و اون وقت خیال می‌کنی من چه جور جنگجویی هستم؟ یه آدم عصبی، مغلوک، به بیکاره... همون روز اول فهمیدم که رؤیاهای من درباره زندگی

توأم با کار، اون هم توی یه انگورستان، یه پول سیاه نمی ارزه. اما از عشق برات بگم، صاف و پرست‌کننده برات بگم، زندگی با زنی که توی رؤیایا باشه و پاشه تا اون سر دنیا بیاد اصلاً چنگی به دل نمی زنه. راستش، توی خونه تنها چیزهایی که آدم هر روز حس می‌کنه بوی اتوست، بوی انواع پودر و دوا و هر جا رو نگاه می‌کنی کاغذهای مخصوص فرزندِ موها و، چی برات بگم، خود فریبی...»

ساموئیلنکو که چهره‌اش از شنیدن حرف‌های بی‌پرده لائفسکی درباره زنی که می‌شناخت، برافروخته شده بود، گفت: «ببین، وایا، تو امروز از اون دنده بلند شده‌ی. نادرژدا ندروتنا زن فوق‌العاده‌ای‌یه، با فرهنگه؛ تو خودت هم البته فهمیده‌ای... چیزی که هست، شما ازدواج نکرده‌ین.» به میزهای مجاور نگاه کرد و به حرف‌هایش ادامه داد، «البته این تقصیر شما نیست و دیگه بگم... آدم باید از تعصبات دور و اطرافش فراتر بره و بپذیره که افکار تازه‌ای داره جای افکار پوسیده رو می‌گیره. من خودم طرفدار عشق آزادم، آره... اما عقیده منو بخوای، وقتی آدم با کسی صمیمی می‌شه باید تا آخر عمر باهاش زندگی کنه.»

«بدون عشق؟»

ساموئیلنکو گفت: «برات توضیح می‌دم. هشت سال پیش ما این‌جا یه کارمند داشتیم، یه پیرمرد فوق‌العاده با هوش. چیزی که اون ورد زبانش بود این بود که تو زندگی زناشویی چیزی که مهمه صبره. می‌شنوی، وایا؟ عشق نه بلکه صبر. عشق خیلی طول نمی‌کشه. تو دو سال با عشق سر کرده‌ی و حالا، ظاهراً، زندگی زناشویی تون به مرحله‌ای رسیده که برای ایجاد موازنه،

چطور بگم، از صبر باید کمک بگیری...»

«تو به حرف‌های یه کارمند مافنگی اعتقاد داری؟ این حرف‌ها کدومه؟ پیرمرد جناب‌عالی دو رو بوده، جانم. اون تمرین صبر و حوصله می‌کرده و بعد به چهره کسی که دوست نداشته به عنوان ابزار مهمی در خدمت تجربه‌ش نگاه می‌کرده. اما من تا این حد سقوط نکرده‌م؛ اگه من می‌خواستم تمرین حوصله بکنم می‌رفتم برای خودم یه جفت دمبل یا یه اسب سرکش می‌خریدم و کاری به کار آدم‌ها نداشتم.»

ساموئیل‌نکو شراب سفید و یخ سفارش داد و وقتی هر دو گیلاسی نوشیدند، لائفسکی ناگهان گفت: «اینو می‌خواستم ازت بپرسم، نرم شدن مغز یعنی چه؟»

«نرم شدن مغز، چطور بگم... یه بیماری‌یه که مغز نرم می‌شد... انگار که بخواد به صورت محلول در بیاد.»

«قابل درمانه؟»

«آره، به شرطی که بیماری پیشرفت نکرده باشه. دوش آب سرد، ضماد... خوب، و چند جور شربت و قرص.»

«خب، بگذریم. می‌بینی که، این وضعی‌یه که من پیدا کرده‌م. دیگه از تحمل من خارج شده. وقتی با تو هستم می‌تونم فلسفه بافی کنم و لبخند بزنم، اما توی خونه که هستم روحیه مو پاک می‌بازم. وضع من به اندازه‌ای فاجعه‌بار شده که اگه، مثلاً، به من بگن مجبوری حتی دو ماه باهاش زندگی کنی، گمون می‌کنم می‌رم هفت تیری بر می‌دارم و مغز خودم مو متلاشی می‌کنم. و، در عین حال، اینو هم بگم که نمی‌تونم ترکش کنم. چون تنه‌است، بی‌کاره، نه من پول دارم و نه اون... فکر می‌کنم چه بلایی به سرش می‌آد؟ به کی می‌تونه روکنه؟»

جوابی ندارم بدم... خوب، حالا با این حرف‌هایی که برات گفتم، من چه کاری باید بکنم؟»

ساموئیلنکو، که نمی‌دانست چه جوابی بدهد، مین و مینی کرد و گفت: «اون تو را دوست داره؟»

«آره، دوست داره، در حدی که زنی به سن و سال اون و با اون خلق و خو به مردی نیاز داشته باشد. از نظر ایشون از دست دادن من به همون اندازه برایشون شاقه که پودر و کاغذهای فر زدن شونو بخوان از چنگشون در بیارن. بنده برای ایشون جزء لازم و جدایی‌ناپذیر اتاق آرایش شون به حساب می‌آم.»

ساموئیلنکو دست‌پاچه شد، گفت: «تو امروز حالت خوش نیست، وایا. حتماً خوب نخوابیده‌ی.»

«آره، بد خوابیده‌م... دوست عزیز، حال خوبی ندارم. انگار تو کله مو دارن خالی می‌کنن، قلبم داره سنگین می‌شه. احساس ضعف می‌کنم... باید بزنم به چاک.»

«کجا؟»

«اون بالاها، شمال. جای کاج‌ها، انسان‌ها، ایده‌ها... حاضرم نیمی از عمرمو بدم تا به جایی توی استان مسکو یا تولا باشم، توی یه نهر شنا کنم، سردم بشه، بعد چند ساعتی حتی شده با معمولی‌ترین دانشجو قدم بزنم، تا می‌تونم حرف بزنم، بزی زندگی رو حس کنم، شب‌ها رو توی باغ با دوستان صمیمی بگذرونم و صدای پیانو خونه رو پر کرده باشه...»

لائفسکی از شادی خندید، اشک در چشمانش حلقه زد و برای آن که اشک‌ها را پنهان کند، بی آن‌که از جا بلند شود، دستش را دراز کرد از روی میز مجاور کبریتی برداشت.



ساموئیلنکو گفت: «من که هیجده ساله مسکو نبوده‌م. اصلاً فراموش کرده‌م چه شکلی‌یه. عقیده منو بخوای، توی دنیا به زیبایی قفقاز جایی پیدا نمی‌شه.»

«ورثچاگین یه تابلو داره که چند تا آدم محکوم به مرگو ته یه چاه نشون می‌ده که دارن می‌پوسن، قفقاز زیبای شما، در نظر من حکم همین چاهو داره. اگه به اختیار من می‌داشتن که بین بخاری پاک‌کنی در پترزبورگ و شاهزادگی در قفقاز یکی رو انتخاب کنم، بی درنگ پا می‌شدم می‌رفتم پترزبورگ.»

لائسکی در فکر فرو رفت. ساموئیلنکو به اندام خمیده لائسکی نگاه می‌کرد؛ به چشمانش که به نقطه‌ای خیره شده بود؛ به چهره عرق کرده و پریده‌رنگ و شقیقه‌های گودافتاده؛ به ناخن‌های جویده شده؛ و به دمپایی‌هایش که از پاشنه پایش آویزان بود و جوراب وصله‌شده‌اش را نشان می‌داد. متأثر شد و احتمالاً به این دلیل که لائسکی او را به یاد کودک درمانده‌ای انداخت، پرسید: «مادرت زنده‌ست؟»

«آره، سر به موضوع میونه‌مون شکرآب شده، منو نبخشیده.»

ساموئیلنکو به دوستش علاقه داشت. لائسکی در نظر او مردی خوش‌نیت، دانشجویی بی‌شبه‌پيله، و آدمی بی‌تکلف بود که می‌شد با او گیلاسی زد، خندید و ساعت‌ها درددل کرد. لائسکی در عین حال خصوصیتی داشت که برای ساموئیلنکو قابل درک بود اما از ته دل از آن‌ها بدش می‌آمد. لائسکی وقت و بی‌وقت و به حد افراط مشروب می‌خورد؛ در صبحت‌هایش حرف‌های رکیک به کار می‌برد؛ در خیابان با دمپایی رفت و آمد می‌کرد؛ و جلو مردم با نادردها فدرونا بگومگو داشت. این

نکته‌ها برای ساموئیلنکو قابل درک بود اما خصوصیاتش را که درک نمی‌کرد یکی آن بود که لائسکی زمانی در دانشکده فلسفه درس می‌خوانده؛ دیگر آن‌که دو مجله قطور را مشترک بود؛ سوم آن‌که بیش‌تر اوقات مسائل جالبی را مطرح می‌کرد و درباره آن‌ها به بحث می‌پرداخت که عده اندکی درک می‌کردند؛ و چهارم آن‌که با زنی تحصیل‌کرده زندگی می‌کرد. و به خاطر همین‌ها بود که ساموئیلنکو از او تحسین می‌کرد و بالاتر از خودش می‌دانست.

لائسکی سرش را تکان داد و گفت: «به موضوع دیگر هم هست که باید بین خودمون بمونه و من فعلاً به اون حرفی نمی‌زنم، تو هم در حضور اون چیزی نمی‌گی... دو روز پیش نامه‌ای به دست من رسید که توش نوشته بود شوهرش از نرم شدن مغز مرده.»

ساموئیلنکو آهی کشید و گفت: «خداوند درهای رحمت شو به روش باز کنه... ولی چرا از اون پنهان می‌کنی؟»

«آنژون دادن نامه به اون به معنای حضور در کلیسا و ازدواج کردنه. آخه، ما اول باید رابطه‌مونو با هم روشن کنیم. هر وقت قانع شد که ادامه زندگی ما ممکن نیست، نامه را بهش نشون می‌دم. در اون صورت من در امانم.»

ساموئیلنکو گفت: «به چیزی رو می‌دونی، وایا؟» و ناگهان چهره‌اش را سایه‌ای از غم و التماس پوشاند، گویی در صدد بود موضوع جالبی را مطرح کند اما می‌ترسید درخواستش رد شود و افزود: «بیا باهاش ازدواج کن، دوست عزیز.»

«برای چی؟»

«برو جلو، وظیفه تو در قبال این زن فوق‌العاده انجام بده.»

شوهرش مرده و پروردگار خودش تو رو راهنمایی می‌کنه که چه کار کنی.»

«آخه، آدم بی عقل، چرا نمی‌فهمی؟ این کار غیر ممکنه. ازدواج بدون عشق درست حال عبادت بدون ایمان داره.»  
«مجبوری، جانم.»

«بفرمایین ببینم چرا مجبورم؟»

«چون تو این وضع بر اش به وجود آوردی و حالا هم مسئولیت داری.»

«من به زبون روسی ساده بهت می‌گم، دوستش ندارم.»  
«خب، آگه دوستش نداری، بهش احترام بذار، خواسته‌هاشو انجام بده...»

لائفسکی ادایش را در آورد: «بهش احترام بذار، خواسته‌هاشو انجام بده! انگار اون مادر روحانی‌یه... آگه تو خیال می‌کنی تنها با احترام گذاشتن و بر آوردن خواسته‌های به زن می‌تونی باهاش زندگی کنی معلوم می‌شه پزشک و روانشناس قلبی هستی. دکتر جون، چیزی که از هر چیزی برای زن مهمه اتاق خوابشه.»

ساموئیلنکو گیج و منگ گفت: «وانیا، وانیا...»

«بگم من و تو چی هستیم؟ تو به بچه‌گنده و نظریه‌بافی و من با همه‌جورونی، مرد پخته و کارکننده‌ای‌ام و بنابراین هیچ وقت نمی‌تونیم همدیگه رو درک کنیم. بهتره این گفت‌وگو رو درز بگیریم.» آنوقت پیشخدمت را به صدای بلند صدا زد:  
«مصطفی، حساب ما چقدر شد؟»

دکتر بازوی لائفسکی را چنگ زد و با نگرانی گفت: «نه، نه... من می‌پردازم. من سفارش داده‌م.» و به صدای بلند خطاب

به مصطفی گفت: «به حساب من بذار.»

دو دوست از جا بلند شدند و بی آنکه حرفی بزنند در طول بارانداز شروع به قدم زدن کردند. جلوی بلوار ایستادند و دست یکدیگر را به عنوان خداحافظی فشردند.

ساموئیلکو آهی کشید و گفت: «حضرت آقا، جناب عالی خیلی نُتر تشریف دارین. دست سرنوشت به زن جوون، با فرهنگ و زیبا رو برات فرستاده اون وقت تو رد می کنی، در حالی اگه خدا به پیرزن از سر و شکل افتاده به من می داد که فقط مهربون و با محبت بود سر از پا نمی شناختم و می رفتم باهاش. تو انگورستانم زندگی می کردم...»

آن وقت جلو خود را گرفت و گفت: «و منتظر می شدم تا اون پیرزن برام سماور روشن کنه.»

و پس از خداحافظی با لایفسکی توی بلوار به راه افتاد. نیمتنه سفیدرنگ پوشیده بود، واکس پوتین هایش چشم را خیره می کرد، سینه پیش داده اش صلیب ولادیمیر را که از نواری آویزان بود به رخ می کشید و همان طور که با قیافه ای عبوس، باوقار و شاهانه قدم برمی داشت به خود می بالید و احساس می کرد که همه با تحسین او را می نگرند. او، بی آنکه سرش را برگرداند، همه جا را زیر نظر داشت و با خود می گفت که بولووار را بسیار زیبا آراسته اند، نهال های سرو، اکالیپتوس ها و نخل های زشت و بیمارگون را زیبا می دید و تصور می کرد که به موقع خود سایه های وسیعی می اندازند و قفقازی ها هم مردمی نجیب و مهماننوازند. آن وقت پیش خود فکر می کرد: «چیز عجیب اینه که لایفسکی از قفقازی ها خوشش نمی آد، خیلی عجیبه.» از جلو پنج سرباز تفنگ به دست گذشت که به

او سلام نظامی دادند. زن یک کارمند توی پیاده‌رو دست راست قدم می‌زد و دست پسر مدرسه‌ای اش را گرفته بود. ساموئیلنکو در حالی که لبخند ملیحی بر لب داشت، به صدای بلند گفت: «مازیا کنتاتیننا، صبح بخیر! دریا بوده‌ین؟ ها...ها...ها... سلام منو خدمت نیکودیم الکساندریچ برسوزنین!»

و همچنان قدم می‌زد، در حالی که همان لبخند ملیح را بر لب داشت، اما همین که یکی از دستیاران نظامی بیمارستان را دید که به او نزدیک می‌شود ناگهان اخم کرد، جلو او را گرفت و پرسید: «کسی توی بیمارستانه؟»

«خیر، عالی جناب.»

«بسیار خوب، مرخصی...»

و همان طور که با وقار و سلانه سلانه قدم می‌زد راهش را به طرف دکهٔ لیمونادفروشی کج کرد و خطاب به پیرزن یهودی سینه‌درشتی که تظاهر می‌کرد گرجی است و آن جا را می‌گرداند به صدای بلند، که گویی به یک هنگ فرمان می‌دهد، گفت: «خانم، لطفاً به من سودا بدین.»

حاصل بی‌مهری لائفسکی نسبت به نادژدا فدورفنا آن بود که هر حرفی زن به زبان می‌آورد و هر کاری که انجام می‌داد دروغ و نادرست بود و هر مطلبی که مرد درباره‌ی زن‌ها و عشق می‌خواند دقیقاً با موقعیت او و نادژدا فدورفنا مناسبت پیدا می‌کرد. لائفسکی که به خانه رسید، زن پشت پنجره نشسته بود، لباس پوشیده بود، سرش را آراسته بود و با قیافه‌ای متفکر قهوه می‌خورد و مجله‌ی قطوری را ورق می‌زد. لائفسکی فکر کرد: «نوشتن قهوه واقعه‌ی خیلی مهمی نیست که آدم به هم‌چنین قیافه‌ای بگیرد و آرایش موی سر به سبک روز جز وقت تلف کردن نیست؛ چون کسی نیست که آدم بخواد براش دلبری کنه و اصلاً نیازی به دلبری نیست.» در ورق زدن مجله هم نوعی دروغ می‌دید. فکر کرد: «آرایش کرده تا دیگرون فکر کنن

زیباست و مجله ورق می‌زنه، تا فکر کنن روشنفکره.»  
 زن پرسید: «اشکالی داره من امروز برم آب تنی؟»  
 «چه می‌دونم! گه آب تنی بکنی یا نکنی خیال نمی‌کنم  
 زلزله‌ای چیزی بیاد...»  
 «این سؤالو از این نظر می‌کنم که یه وقت دکتر بدش نیاد.»  
 «پس از دکتر بپرس، من که دکتر نیستم.»

چیزی که در ظاهر نادردا فدورفا سبب اشمئزاز لائفسکی می‌شد گردن سفید و عریان او و طره گیسوانش بود که پشت گردنش برگشته بود. یادش آمد که آنا کاره‌نین هم وقتی از شوهرش بدش آمد، اولین بار از گوش‌هایش ایراد گرفت و فکر کرد: «چقدر با وضع من جور در می‌آد.» آن وقت همان طور که احساس می‌کرد کله‌اش دارد خالی می‌شود و حال ضعف پیدا می‌کند، به اتاق مطالعه رفت، روی کاناپه دراز کشید و چهره‌اش را با دستمالی پوشاند تا از آزار پشه‌ها در امان باشد. افکار زجرآور و نومیدکننده، که همیشه منشأ واحدی داشتند، مثل واگون‌های طولانی قطار در یک شب تاریک پاییزی، در مغزش به پیش تاختند و او را در حالت خواب‌آلودگی و افسردگی فرو بردند. نسبت به نادردا فدورفا و شوهرش احساس گناه می‌کرد و خود را مسئول مرگ او می‌دانست. نسبت به خودش هم احساس گناه کرد؛ آخر به دنیای ایده‌های بزرگ پشت کرده بود، به دنیای دانش و کار. دنیای شگفت‌انگیزی که برایش تنها دنیای حقیقی بود. آن وقت او در این‌جا چه می‌کرد؟ توی ساحل که قدم می‌زد تنها با مشتی ترک گرسنه و قفقازی‌های تنه‌لش روبه‌رو می‌شد. کاش حالا شمال بود، در دنیای ایده‌ناله‌ها، تئاترها، اپراها، روزنامه‌ها و مآخذ و منابع دیگر،

یعنی حاصل تلاش‌های روشنفکرانه. آدم آن‌جا چقدر به خودش نزدیک است، به آرمان‌هایش نزدیک است، آن افکار هوشمندانه، متعالی، آن پروازهای اندیشه، و که چقدر دلاویز است! آن وقت این‌جا، وای! آن وقت خودش را سرزنش کرد که ایده‌ئال‌هایش را به کناری افکنده، که اصولی را که راهنمای زندگی‌اش باید باشد به دست فراموشی سپرده و تنها کژرسی از آن‌ها در ذهنش مانده است. دو سال پیش که دلباختهٔ نادژدا شد فکر کرد که تنها راه رهایی از ابتدال، از تهی بودن زندگی، فراز به قفقاز و زندگی در کنار اوست. و حالا همین اندازه یقین داشت که تنها راه برای رسیدن به چیزهایی که از او دریغ شده به کنار افکندن نادژدا و رفتن به پترزبورگ است.

روی کاناپه بلند شد نشست و همان طور که ناخن‌هایش را می‌جوید با خود گفت: «باید گریخت، باید گریخت». پیش خود مجسم کرد که سوار کشتی است، صبح است، دارد صبحانه می‌خورد و بعد مشغول نوشیدن آبجوست، حالا روی عرشه است، با زن‌ها مشغول بحث است. سپس در سواستوپل سوار قطار است. ظهر است، مشغول خوردن ناهار است، روی میز انواع غذاها را چیده‌اند. سلام، آزادی! ایستگاه‌ها را یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذارد، هوا سردتر و صاف‌تر می‌شود، از دور صنوبرها و غان‌ها را می‌بیند. آن‌جا کورسک است و بعد مکو... در رستوران‌ها سوپ کلم است، گزشت بره، سوپ کاشا، خاویار، آبجو، خلاصه از شر شرق راحت شده است، به روسیه رسیده است، روسیهٔ حقیقی. مسافران قطار از تجارت حریف می‌زنند، از



خواننده‌های جدید، از روابط روسیه و فرانسه؛ دنیای سرزنده و تهورآمیز روشنفکران، تمدن، فرهنگ همه جا احساس می‌شود... سریع‌تر، سریع‌تر! بالاخره رسید، این‌جا محله نوسکی است، این‌جا خیابان موسکایای کبیر است و این‌جا هم کوچه کونکی است که وقتی دانشجو بود در آن‌جا زندگی می‌کرد؛ آسمان خاکستری محبوب، نم‌نم باران، درشکه‌چی‌های خیس... .

کسی از اتاق مجاور صدا زد: «ایوان آندریچ، خونه این؟»

لائفسکی جواب: «بله، هستم. چی می‌خواین؟»

«چند تا کاغذ آورده‌م.»

لائفسکی کاهلانه از جا بلند شد، سرگیجه داشت، دهن‌دره می‌کرد و همان‌طور که با دمپایی کش می‌زد، به اتاق مجاور رفت. یکی از همکارانش پشت پنجره رو به خیابان ایستاده بود و دستش را دراز کرده بود چند کاغذ رسمی را تا درگاه پنجره پیش آورده بود.

لائفسکی آرام گفت: «همین الان، دوست عزیز.» و رفت تا جوهردان را بیاورد. پشت پنجره آمد، بی آن‌که آن‌ها را بخواند امضا کرد و گفت: «هوا داغه!»

«بله، امروز تشریف می‌آرین؟»

«نمی‌دونم: حال خوبی ندارم. به شکوفسکی بگین بعد از ناهار می‌آم می‌بینمشون، دوست عزیز.»

کارمند رفت. لائفسکی باز روی کاناپه اتاق مطالعه‌اش دراز کشید و توی فکر فرو رفت. «پس باید موقعیت خودمو ارزیابی کنم. برای رفتن از این‌جا، قبل از هر چیز، باید قرض‌هامو بپردازم. دو هزار روبلی بدهکارم. آه هم در بساط ندارم... این

موضوع، البته، آن قدر مهم نیست. مقداری شو به جوری می پردازم و بقیه رو از پترزبورگ می فرستم. اصل کار ناوژدا ندر و فناست... قبل از هر چیز باید تکلیف خودمو با اون روشن کنم... بله.»

پس از مکث کوتاهی فکر کرد: «بهرتر نیست باشم برم با ساموئیلنکو مشورت کنم؟» و باز به خود جواب داد: «چرا، می شه. اما فایده این کار چیه؟ دوباره به حرف نامربوط از دهنم می پره و اتاق خلوت خانم ها رو پیش می کشم، از این که چی درسته چی درست نیست می گم. وقتی زندگی در معرض خطره، هر چه زودتر باید اقدامی بکنم، وقتی اسیر این بردگی ام و دارم نقله می شم صحبت از این که چی درسته چی درست نیست منو به کجا می رسونه؟ بالاخره باید اینو درک کنم که کش دادن این زندگی که الان دارم جز ظلم و شرارت در حق خود من حاصلی نداره و باید کارهای دیگه رو بذارم کنار. و زیر لب گفت: «باید گریخت، باید گریخت.»

ساحل متروک، گرمای طاقت فرسا، کوه های یکنواخت و کبود مه آلود که همیشه خاموش و همیشه متروک بودند به تو میدی او دامن می زدند و ظاهراً او را بی حال می کردند و به خواب فرو می بردند. و در همان حال خواب و بیداری فکر کرد: «بگیریم به آدم با استعداد، به آدم مفید، به موسیقیدان یا هنرمند، برای شکستن زنجیر اسارت، دیواری رو فرو بریزه یا زندانبان شو فریب بده آیا این طرف و اون طرف رفتن و بحث کردن درباره این که این کار درسته یا نادرسته ابلهانه نیست؟ من که می گم برای آدمی که در چنین موقعیتی گرفتار شده هر کاری درسته.»

لائفسکی و نادژدا ساعت دو بعد از ظهر برای صرف ناهار پشت میز نشستند. وقتی پیشخدمت سوپ برنج و گوجه فرنگی را آورد، لائفسکی گفت: «هر روز همینه. چرا سوپ کلم درست نمی‌کنی؟»

«آخه، کلم پیدا نمی‌شه.»

«چیز عجیبی یه. توی خونهٔ ساموئیلنکو سوپ کلم درست می‌کنن، تو خونهٔ ماریا کنتاتیفنا سوپ کلم هست، اون وقت معلوم نیست چرا من باید این آب زیپور رو کوفت کنم. عزیزم، این وضع نمی‌تونه ادامه پیدا کنه.»

لائفسکی و نادژدا، مثل بیش‌تر زن و شوهرها هیچ غذایی رو بدون نق زدن و عیبجویی نمی‌خوردند، اما از وقتی لائفسکی به این نتیجه رسیده بود که دیگر نادژدا را دوست ندارد، سعی می‌کرد کاری به کارش نداشته باشد، با ادب و ملایمت با او صحبت می‌کرد، همیشه لبخند می‌زد و او را عزیزم صدا می‌کرد.

با لبخند گفت: «سوپ طعم شبرین بیان می‌ده.» سعی کرد خود را خوش‌برخورد نشان دهد اما نتوانست جلو خود را بگیرد و از دهانش پرید: «کسی توی این خونه به خونه‌داری نمی‌رسه... آگه تو حالت خوش نیست یا سرت به مطالعه گرمه، عیبی نداره، کارهای آشپزخونه رو ول کن و به عهده من بذار.» چنانچه نادژدا در گذشته چنین حرفی را می‌شنید، جواب می‌داد: «بفرمایین.» یا «نکنه خیال کرده‌ی آشپز استخدام کرده‌ی؟» اما حالا زن تنها با ترس و لرزنگاهی به او انداخت و سرخ شد.

لائفسکی با ملایمت گفت: «خب، امروز حالت چطور بود؟»

«حالم خوبه، فقط یه کم احساس ضعف می‌کنم.»  
 «باید مواظب باشی، عزیزم. من خیلی نگران توأم.»  
 نادردها دچار نوعی بیماری بود. ساموئیلنکو می‌گفت که او تب مالت دارد و گنه‌گنه تجویز می‌کرد. اما دکتر دیگری به نام استیموویچ - که مرد بلندقد، نحیف و کم حرف بود، صبح‌ها در خانه می‌ماند و شب‌ها دست‌هایش را، از پشت، در هم می‌انداخت و عصایش را سر بالا نگه می‌داشت و توی ساحل قدم می‌زد و سرفه می‌کرد. گفته بود که او بیماری زنانه دارد و درمانش کمپرس آب گرم است. اوائل که لائفسکی دلباخته نادردها بود بیماری او اسباب ناراحتی‌اش بود و دلش به حال او می‌سوخت و در عین حال می‌ترسید. اما الان در همین بیماری هم نوعی دروغ مشاهده می‌کرد. چهره زرد و خواب‌آلود، نگاه بی‌رمق، خمیازه‌های پیاپی او به دنبال عارضه تب و با آن حالی که پتو را دور خودش می‌پیچید و بیش‌تر قیافه پسر بچه‌ها رو پیدا می‌کرد و دم‌کردگی و بویناکی اتاقش، همه این‌ها او را به این نتیجه رسانده بود که دور عشق و ازدواج را باید خط بکشد.

پیشخدمت، در دور دوم، اسفناج و تخم مرغ آب پز آورد، اما نادردها، به علت بیماری، پودینگ و شیر خورد. زن ابتدا تکه‌ای پودینگ را با قاشق به دهان می‌گذاشت و با بی‌حالی می‌جوید و سپس با حال نگران خردخرد شیر را می‌خورد. لائفسکی از شنیدن صدای قورت دادن‌های او حال اشتمزار پیدا می‌کرد و دود از سرش بلند می‌شد. لائفسکی به این نتیجه رسید که احساساتی که او از خود بروز می‌دهد حتی نسبت به یک سنگ هم اهانت‌آمیز است و از این نظر از دست نادردها عصبانی

بود که می دید چنین احساساتی را تو هم و وجودش برمی انگیزد  
و در این جا بود که چینی بود چرا کلاهش عشاق معشوقه های خود  
را از پا در می آورند. *و البتة ان قماش آدم هایی نبود که دست به*  
چنین کاری می زنند اما چنانچه عضو هیئت منصفه بود رأی به  
برائت قاتل می داد.

پس از شام گفت: «ممنون، عزیزم.» و پیشانی ناوژدا را  
بوسید.

بعد به اتاق مطالعه رفت و پنج دقیقه ای توی اتاقش قدم زد  
و زیرچشمی به پوتین هایش خیره شد، سپس روی کاناپه  
نشست و زیر لب گفت: «باید گریخت، باید گریخت! تکلیف را  
روشن کن و بزن به چاک»

روی کاناپه دراز کشید، به یاد گذشته ها افتاد و فکر کرد که  
شاید او مسئول این وضعی است که به وجود آمده.

همان طور که دراز کشیده بود و پایش را کج می کرد تا توی  
چکمه کند با اطمینان به خود گفت: «کار غلطی است که کسی  
رو به خاطر عاشق شدن یا ترک معشوق سرزنش کنیم. عشق و  
نفرت که دست خود آدم نیست.»

آن وقت از جا بلند شد و بعد از پیدا کردن کلاهش راهی  
خانه همکارش، شکوفسکی، شد. کارمندا روزها در آن جا  
جمع می شدند ورق بازی می کردند و آبجو تگری  
می نوشیدند.

به این دلیل که در شهر هتلی نبود، دکتر ساموئیلنکو در خانه‌اش نوعی پانسیون به وجود آورده بود و تازه‌واردها و آدم‌های بدون خانواده‌ای را که جایی در شهر نداشتند پناه می‌داد تا هم حوصله‌اش سر نرود و هم حس خیرخواهی‌اش ارضا شود. در این موقع تنها دو پانسیونر در خانه‌اش زندگی می‌کردند، یکی جانورشناس جوانی به نام فون کارن بود، که فصل تابستان به کنار دریای سیاه آمده بود و دیگری شماسی به نام پویدوف بود که تازه از مدرسهٔ علوم دینی فارغ‌التحصیل شده بود و به جای شماس پیری که برای معالجه رفته بود، به این شهر کوچک فرستاده شده بود. این دو نفر ماهانه دوازده روبل برای شام و ناهار می‌پرداختند و ساموئیلنکو آن‌ها را وادار کرده بود قول شرف بدهند که سر ساعت دو بعد از ظهر پشت میز

ناهارخوری نشسته باشند.

معمولاً اول فون کارن وارد می‌شد. ساکت توی اتاق نشیمن می‌نشست، آلبوم روی میز را بر می‌داشت و با دقت تمام عکس‌های رنگ و رورفته مردان ناشناسی را که شلوار پهن و کلاه سفید داشتند و زنانی را که دامن پف‌کرده پوشیده بودند و روسری به سری داشتند تماشا می‌کرد؛ ساموئیلنکو فقط اسم چند نفر آن‌ها به یادش بود و دربارهٔ دیگران که نام‌شان را فراموش کرده بود سرش را نزدیک آلبوم می‌آورد، مثلاً به یکی از آن‌ها اشاره می‌کرد و می‌گفت: «این بابا خیلی محشر بود، هوش فوق‌العاده‌ای داشت.» کار تماشای آلبوم که تمام می‌شد، فون کارن تپانچه‌ای از روی قفسه بر می‌داشت، چشم‌چپش را بر هم می‌گذاشت و مدتی طولانی به جانب تصویر شاهزاده ژروتشف نشانه می‌گرفت، یا جلو آینه می‌ایستاد و به واریسی چهرهٔ گندمگون، پیشانی بلند، موهای سیاهی که مثل سیاه‌پوست‌ها مجعد بود، پیراهن نخی که گل‌های درشتی شبیه گل‌های قالیچهٔ ایرانی داشت، و کمر بند چرمی پهنی که به جای جلیقه می‌بست می‌پرداخت و رضایت خاطر می‌کرد که از این کار احساس می‌کرد بیش از تماشای عکس‌های آلبوم یا نشانه گرفتن با تپانچه‌ای بود که جلد گران‌قیمت داشت. از دیدن ریش کوتاه زیبا و شانه‌های پهنی که نشانهٔ سلامت و بنیهٔ قوی او بودند سیر نمی‌شد و لباس مد روزش که با آن کراوات و پیراهن هم‌رنگ و کفش‌های زرد هماهنگی داشت او را به وجد می‌آورد.

در آن حال که او عکس‌های آلبوم را تماشا می‌کرد یا جلو آینه می‌ایستاد، ساموئیلنکو، بدون کت و جلیقه و بدون کراوات،

نگران و عرقریزان، توی آشپزخانه و آبدارخانه می‌رفت و می‌آمد، دور و اطراف میز می‌پلکید و سالاد یا سُس تهیه می‌کرد، یا خیار و پیاز برای سوپ سرد آماده می‌کرد، گهگاه به گماشته‌اش چشم‌غره می‌رفت و ابتدا با چنگال و بعد با قاشق او را تهدید می‌کرد.

می‌گفت: «اون سرکه را به من بده، این‌که سرکه نیست، روغن سالاده، احمق.» بعد پایش را زمین می‌زد، داد می‌کشید و می‌گفت: «برای چی غیبت می‌زنه، لندهورا!»  
گماشته دستپاچه و با لحنی لرزان می‌گفت: «رفته بودم کره رو بیارم، قربان.»

«پس عجله کن، توی گنج‌س. به داریا هم بگو توی خیارها شوید بریزه. دَرِ ظرف سرشیرو ببند، کله پوک، تا مگس توش نره.»

و به نظر می‌رسید که سراسر خانه از صدای داد و فریادهاش به لرزه در می‌آید. ده دوازده دقیقه به ساعت دو شماس، جوانی بیست و دو ساله، لاغراندام، با موی بلند، بدون ریش که سبیلش به زحمت دیده می‌شد، از راه می‌رسید. همین‌که پا به اتاق نشیمن می‌گذاشت جلو شمایل صلیب می‌کشید، لبخند می‌زد و دستش را به طرف فون کارن دراز می‌کرد.

جانورشناس با لحن سردی می‌گفت: «سلام، کجا بوده‌ین؟»  
رفته بودم ساحل ماهی بگیرم.»

«بله، طبیعی به... معلومه، جناب شماس، شما هیچ وقت تن به کار نمی‌دین.»

«چطور مگه؟ ما به موقع کارمونو هم انجام می‌دیم.»



اون وقت لبخند می زد و دست هایش را توی جیب های گل و گشادش فرو می کرد.

جانورشناس آه می کشید و می گفت. «آخه، کسی نیست به تون امر و نهی کنه.»

ده بیست دقیقه دیگر هم می گذشت و وقت ناهار اعلام نمی شد. صدای پای گماشته به گوش می رسید که بین آبدرخانه و آشپزخانه در رفت و آمد بود، تاپ تاپ چکمه هایش شنیده می شد و ساموئیلکو داد می کشید: «بیارش بذار روی میز! چرا همون طور اون جا ایستاده ی؟ اول هم زیرشو پاک کن!»

شماس و فون کارن از زور گرسنگی، مثل تماشاگران تئاتر، پا به زمین می زدند تا بی صبری خود را نشان دهند. بالاخره در باز می شد و گماشته خسته و کوفته اعلام می کرد: «ناهار آماده ست!»

در اتاق پذیرایی ساموئیلکو با چهره ای قرمز، اخم کرده و خیس عرق منتظرشان بود. آن وقت درِ ظرف سوپ را بر می داشت و با چهره ای در هم برای هر کدام یک بشقاب می کشید و تنها وقتی می دید که آنها با رغبت مشغول خوردند و از غذا لذت می برند، آه می کشید و درمبل خود فرو می رفت. در چهره خسته اش رضایت خاطر و آرامش خواننده می شد... سر فرصت برای خود یک گیلان و دکا می ریخت و می گفت: «به سلامتی نسل جوان!»

ساموئیلکو بعد از گفت و گوی آن روز صبح با لائسکی، با آن که سر حال بود، ته قلبش یک جور ناراحتی احساس می کرد؛ دلش به حال لائسکی می سوخت و می خواست کاری

برای او انجام دهد. گیلاسش را که تمام کرد، پیش از خوردن سوپ آهی کشید و گفت: «امروز صبح لائفسکی رو دیدم. بیچاره، وضع بدی پیدا کرده. وضع مادی خوبی که نداشت تازه وضع روحی داغونی هم پیدا کرده. دلم به حالش می‌سوزه.»

فون کارن گفت: «من یه نفر که اصلاً دلم به حالش نمی‌سوزه. اگه این مرد محبوب شما رو من ببینم داره غرق می‌شه، با چوبی چیزی فشارش می‌دم بره زیر آب و می‌گم: «غرق شو، برادر غرق شو...»

«راست نمی‌گین، شما این کارو نمی‌کنین.»  
جانورشناس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چرا، خوبم می‌کنم. شما هم فکرشو بکنین می‌بینین چاره‌دیگه‌ای نیست.»

شماس پرسید: «پس به نظر شما غرق کردن آدم امر خیری‌یه؟» و خندید.

«اگه لائفسکی باشه، بله.»

ساموئیلنکو برای آن‌که موضوع را تغییر داده باشد گفت: «من خیال می‌کنم که این سوپ یه چیزش کمه...»

فون کارن دنباله حرفش را گرفت: «از هر نظر که بگیریم لائفسکی، مثل میکرب وبا، به حال جامعه خطرناک و مضره و بنابراین، غرق کردنش خدمت به جامعه‌ست.»

«این افتخار نیست که آدم با این لحن از آشنایان خودش حرف بزنه. بگین ببینم چرا چشم دیدن‌شو ندارین؟»

«مزخرف‌نگین، دکتر. تنفر داشتن از میکرب و تحقیر اون احمقانه‌ست اما این‌که آدم تموم آشنایان‌شو یکسان ببینه - ازین

حرف عذر می‌خوام - حال اینو داره که آدم خوب و بدو تشخیص نده و خلاصه، از زیر بار مسئولیتش در قبال مردم شونه خالی کنه. من این جناب لائفسکی شما رو علف هرز می‌دونم، و رفتارم با اون حکم رفتار با علف هرزو داره. من نظرمو مخفی نمی‌کنم و وجدانم در این مورد پاکه. شما اونو از آشنایان خودتون می‌دونین، خوب، برین در آغوشش بگیرین. این‌که شما اونو از آشنایان خودتون می‌دونین معنیش اینه که نظرتون نسبت به اون همون نظری‌یه که نسبت به من و جناب شماس دارین، یعنی اصلاً نظری ندارین. به این ترتیب، شما نسبت به همه بی‌اعتناین.»

ساموئیل‌کو که با ناراحتی مژه می‌زد، زیر لب گفت: «آدم نباید دیگرونو علف هرز بدونه، درین مورد خیلی اشتباه می‌کنین.»  
فون کارن دنبال حرفش را گرفت: «ما آدم‌ها رو از روی کارهاشون می‌شناسیم. جناب شماس، شما قضاوت کنین... من موضوعو برای شما می‌شکافم، شماس عزیز. کارهایی رو که لائفسکی کرده مثل یه طومار جلو روتون باز می‌کنم و شما می‌تونین از اول تا آخرشو بخونین. می‌دونین توی این دو سال اون چی کار کرده؟ بذارین یکی یکی براتون شرح بدم. در درجه اول، اون به آدم‌های این شهر قماربازی با ورقو یاد داده. دو سال پیش کسی چیزی از بازی وینت نمی‌دونست، حالا جوونها همه از صبح تا شب وینت بازی می‌کنن، حتی زن‌ها و مردهای مسن. در درجه دوم، به مردم این شهر نوشیدن آبجو رو یاد داده، که این کار هم توی این شهر باب نبود؛ ساکنان شهر از این‌که با انواع مختلف ودکا آشنا شده‌ن باید خودشونو مدیون اون بدونن، چون حالا چشم‌بسته ودکای کوشه‌لقو از

اسمیرنفا بیست و یک تشخیص می‌دن. در درجه سوم، مردها یاد گرفته بودن با زن‌های دیگر زندگی کنن بدون این‌که کسی بو بیره، درست همون طور که دزدها مخفیانه به خونه‌های مردم دستبرد می‌زنن؛ آدم‌ها از این‌که این کارشون آفتابی بشه شرم داشتن. لائفسکی زشتی این کارو از میون برده. در درجه چهارم،...

فون کارن به سرعت سوپش را تمام کرد و بشقاب را به دست گماشته داد.

آن وقت رویش را به شماس کرد و دنباله حرف‌هایش را گرفت: «من لائفسکی رو همون ماه اولی که با هم آشنا شدیم شناختم. تقریباً تو یه زمان وارد این‌جا شدیم. آدم‌هایی از قماش اون عاشق دوستی‌آن، عاشق صمیمت، عاشق همبستگی و از این چیزها؛ حالا چرا؟ چون برای بازی وینت، برای نوشیدن و خوردن نیاز به مصاحب دارن. علاوه بر این، اون‌ها پرچونه‌ن و نیاز به شنونده دارن. ما رفیق شدیم و اون هرروز سفره دل‌شو پیش من باز می‌کرد، نمی‌ذاشت من کارکنم و مدام از معشوقه‌ش حرف می‌زد. اولین چیزی که تو وجودش دیدم و حال مو به هم زد عدم صداقتش بود. دوستانه ملامتش می‌کردم و می‌گفتم که چرا انقدر مشروب می‌خوره؛ چرا بیش از درآمدش خرج می‌کنه و این همه قرض بالا می‌آره؛ چرا کاری نمی‌کنه؛ چیزی نمی‌خونه؛ پایه تحصیلاتش به این کمی‌به؛ و اطلاعاتش وسیع نیست - و اون در جواب سؤال‌های من، آه می‌کشید و با لبخند تلخی می‌گفت: "من شکست خورده‌م، تناله‌م." یا می‌گفت: "پیرمرد، از ما پس‌مونده‌های زمیندار چه انتظاری داری؟" یا "... از ما آدم‌های منحط." ... یا در دل‌شو باز

می‌کرد و دربارهٔ او نه‌گین، پچورین، قاییل بایرون، بازائف داد سخن می‌داد و اون‌ها رو "پدران روحی و جسمی ما" معرفی می‌کرد. به این ترتیب، دقت‌کنین چی می‌گم، اگه نامه‌های اداری هفته‌ها روی میزها باز نکرده می‌مونه و ایشون به جای پرداختن به این کار راه می‌افتن می‌رن دنبال باده‌گساری و دیگرونو به این کار ترغیب می‌کنن تقصیر ایشون نیست، بلکه مسئولیت این کارها به گردن پوشکین، لوماتف و تورگنیف، چراکه این‌ها هستن که آدم‌های شکست خورده و زائد خلق کرده‌ن. دلیل انحطاط و ابتدالِ بیش از حد اون، می‌فهمین چی می‌گم، در خودش نیست بلکه بیرون از خودش و بدین ترتیب - چه فکر بکری - این تنها اون نیست که عیاش، عوضی و علف هرزه، بلکه ما هم هستیم... ما هم "تن پروریم" و "تمدن ما رو اخته کرده..." خلاصه این‌که، همه باید بفهمیم که مرد بزرگی مثل لائفسکی حتی در موقع سقوط هم بزرگه؛ و انحطاط، جهل و ناپاکیش یه پدیدهٔ طبیعی و تاریخی به وجود آورده، پدیده‌ای که بدون چون و چرا باید مقدس شمرده بشه و نمونه‌هاش در تموم دنیا وجود داره؛ و ما باید شمعی در برابرش روشن کنیم چون اون قربانی عصر ما، قربانی جریان‌های روشنفکری، توارث و عوامل دیگه‌ست. مأموران دولت و خانوم‌هاشون پای صحبتش که می‌شینن چه عشقی می‌کنن و به حال خلسه فرو می‌رن در حالی که مدت زیادی طول کشید تا من فهمیدم با چه آدمی سروکار دارم: با یه آدم بدبین یا یه شیاد باهوش. آدم‌هایی مثل اون، روشنفکران سطحی هستن، روشنفکرانی با حداقل تحصیل و حداکثر راجی دربارهٔ اصالت‌شون، روشنفکرانی که خوب می‌دونن چطور ماهیت خودشونو

پیچیده و غیرعادی جا یزن.»

ساموئیلنکو عضبانی شد و گفت: «جلو دهن تونو بگیرین، اجازه نمی‌دم در حضور من به یه انسان شریف توهین بشه!»

فون کارن به سردی گفت: «حرف مو قطع نکنین، الکساندر داویدیچ. دیگه داره تموم می‌شه. لائفسکی موجودی یه که، بر خلاف نظر خیلی‌ها، پیچیده نیست. خصوصیات اخلاقی این‌هاست: صبح، دمپایی، ناهار و لیکور؛ ساعت پنج، چای و لیکور و به دنبال اون وینت و دروغ؛ ساعت ده، شام و لیکور؛ و بعد از نصف شب، خواب و لَ فَم. موجودیت اون تو این برنامه محدود خلاصه می‌شه. دیگه این‌که اون هر کاری که داره می‌کنه، خواه داره قدم می‌زنه، یا نشسته، یا عضبانی یه، یا می‌نویسه، یا تو حال جذبه‌ست، هر کاری می‌خواد باشه، آخرش به شراب و ورق و دمپایی و زن ختم می‌شه. نقش زن تو زندگی عظیم و مخربه. خودش می‌گه تو سیزده سالگی عاشق می‌شه؛ سال اول دوران دانشجویی با زنی زندگی می‌کرده که تأثیر زیادی روش گذاشته و اطلاعات موسیقی رو که داره مدیر اون. سال دوم، یه لکاته رو از نجیب‌خونه می‌خره و تا حد خودش ارتقا می‌ده، یعنی مترس خودش می‌کنه، طرف بعد از شش ماه زندگی با اون فرار می‌کنه می‌ره همون جایی که بوده. فرارش تأثیر زیادی روش می‌ذاره، رنج روحی که می‌بره کم نیست، اینه که دانشگاه‌ها ول می‌کنه می‌ره خونه و دو سالی هیچ کاری نمی‌کنه. البته این خونه‌نشینی سودی هم برارش داشته؛ با بیوه‌ای آشنا می‌شه و اون تشویقش می‌کنه دانشکده حقوق رو کنه و بره دانشکده فلسفه. اون هم این کارو می‌کنه،

بعد تو دوران دانشکده علاقهٔ پرشوری به این خانم حاضر پیدا می‌کنه... اسمش چیه؟... همین زنی که حالا باهاشه و با هم فرار می‌کنن می‌آن قفقاز، از قرار معلوم به دنبال آرمان‌هاش... لاید فردا هم از اون سیر می‌شه و بر می‌گرده می‌ره سن پترزبورگ، باز هم به دنبال آرمان‌هاش.»

ساموئیلنکو، که چپ‌چپ به جانورشناس نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: «از اون آرمان‌هاش چی می‌دونین؟ البته، بهتره غذاتونو بخورین.»

گماشته ماهی کفال و سُس لهستانی سر میز آورد. ساموئیلنکو جلو هر کدام از پانسیونرها یک ماهی درست گذاشت و مقداری سُس روی‌شان ریخت. یکی دو دقیقه به سکوت گذشت.

شماس گفت: «زن در زندگی هر مردی نقش زیادی بازی می‌کنه، در این حرفی نیست.»

«بله، اما تا چه درجه؟ زن، برای هر کدام از ما، حکم مادر، خواهر، زن و دوستو داره. اما در نظر لائسکی زن همه چیزه و در عین حال مِتِرِسه... در نظر اون زن - یعنی زندگی مشترک با زن - لذتبخشه، اساس زندگی‌یه؛ مرد اگه خوشحاله، غمگینه، بی‌حوصله‌ست، سرخورده‌ست، به دلیل زنه؛ اگه زندگی کسالت‌آور می‌شه، پای یه زن در میونه؛ اگه صبح یه زندگی تازه می‌درخسه یا آرمان‌هایی کشف می‌شه باز باید به دنبال یه زن بود... تنها آثار ادبی یا تابلوهای نقاشی که اونو راضی می‌کنن اون‌هایی هستن که توشون یه زن نقش مهمی داشته باشه. به عقیدهٔ اون دوران ما نسبت به چهل سال پیش یا حتی بیست سال پیش فقیرتر و حقیرتره و علتش هم فقط و فقط مربوط به

اینه که ما نمی‌دونیم چطور تسلیم جذبه و شور عشق بشیم تا حدی که خودمونو فراموش کنیم. نکتهٔ دیگه‌ای رو بگم، فرض کنین لائیکمی جایی توی جمع نشسته و یه سؤال کلی در حضورش مطرح بشه، مثلاً در بارهٔ سلول یا غریزه، روشو به یه طرف دیگه می‌کنه و ساکت می‌شه و اصلاً گوش نمی‌ده؛ ظاهرش نشون می‌ده که خسته‌ست، سر خورده‌ست و هیچی توجه شو جلب نمی‌کنه، دور و اطرافش هر چی هست مبتذل و پیش پا افتاده‌ست. اما همین‌که صحبت نر و ماده پیش بیاد و مثلاً گفته بشه که عنکبوت ماده، بعد از آبستن شدن، عنکبوت نر رو می‌خوره، چشم‌هاش از کنجکاوی شعله‌ور می‌شه، چهره‌ش گل می‌اندازه و خلاصه در وجودش حیات دمیده می‌شه. و تنها موضوع اصیل، متعالی و در خور توجه توی دنیا برایش همین موضوعه. و از خواب‌هاش براتون بگم، هیچ وقت براتون تعریف کرده؟ اولش که خواب می‌بینه با ماه ازدواج کرده، بعد هم خواب می‌بینه که پلیس احضارش کرده و مجبورش کرده با یه گیتار زندگی مشترک ترتیب بده... با یه گیتار!»

شماس از خنده روده بر شد و ساموئیلکو اخم کرد تا نخندد اما نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد و قه‌قهه شروع به خنده کرد به طوری که اشک در چشم‌هایش جمع شد.

همان طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «این حرف دروغه، به خدا قسم، دروغه.»





شماس همیشه آماده خندیدن بود و هر موضوع جزئی چنان او را به خنده می انداخت که روده بر می شد و از حال می رفت. ظاهراً از بودن در کنار مردم لذت می برد صرفاً به این دلیل که می توانست موضوع خنده داری در آن ها پیدا کند و لقب های خنده دار به آن ها بدهد. به ساموئیلنکو لقب عنکبوت و به گماشته اش لقب مرغابی داده بود و یک بار که فون کارن لائفسکی و نادژدا را به میمون پوزه دار تشبیه کرده بود ریه رفته بود. با ولع به چهره آدم ها خیره می شد و بدون مژه زدن به حرف ها گوش می داد و چشم های براق و چهره کشیده اش نشان می داد که هر لحظه ممکن است قهقهه خنده اش بلند شود.

در آن حال که شماس حریصانه به چهره فون کارن چشم دوخته بود و منتظر بود که او چیز خنده داری بگوید،

جانورشناس دنبالهٔ حرف‌هایش را گرفت: «این بابا پاک فاسد و منحرفه. آدم خیلی کم می‌شه با همچین موجود آشفالی برخوردار کنه. با اون تنهٔ لش و بی‌حالش تو فهم و شعور انقدرها با زن این مغازه‌دار چاق فرقی نداره، همین زنی رو می‌گم که کاری جز خوردن و نوشیدن و خوابیدن رو رختخواب پر و رو هم ریختن با درشکه‌چی شونو نداره.»

شماس باز شروع به خندیدن کرد،

فون کارن گفت: «نخندین، شماس. من این حرف‌ها رو جدی می‌گم.» منتظر ماند تا شماس خنده‌اش تمام شود، آن وقت گفت: «من حتی نباید به همچین موجود بی‌ارزشی توجه می‌کردم. می‌خوام بگم اگه تا این حد وجودش مضر و خطرناک نبود من نگاهش هم نمی‌کردم. مضر بودنش در درجهٔ اول مربوط به اینه که مورد توجه زن‌ها قرار می‌گیره و میراثی که از خودش به جا می‌ذاره جامعه رو تهدید می‌کنه، چون تعداد زیادی لائفسکی تنه‌لش و منحرف تحویل دنیا می‌ده. در درجهٔ دوم خیلی‌ها رفتارشو تقلید می‌کنن. بازی وینت و آبجوخوری راکه براتون تعریف کرده‌ام، دو سه سال دیگه تموم قفقاز عادت‌های اونو پیدا کرده‌ن. خودتون خبر دارین که تودهٔ مردم، مخصوصاً طبقهٔ متوسط؛ چقدر به افراد تحصیل‌کرده و دانشگاه‌رفته اعتقاد دارن؛ چقدر به رفتار اشرافی و زبون ادبی اهمیت می‌دن، مردم توجه ندارن که کارهای اون تا چه اندازه منحطه. همین قدر که می‌بینن یه آدم تحصیل‌کرده، یه فرد دانشگاه‌رفته اون‌ها رو انجام می‌ده، ازش پیروی می‌کنن. علاوه بر این، اون آدمی یه شکست‌خورده، زائد، عصبی، قربانی قرن و این‌ها معنی شون اینه که اون خودشو در انجام هر کاری مجاز

می دونه. اون آدم خوبی‌یه، یعنی بی نظیره؛ نسبت به نقاط ضعف انسان با گذشته؛ مهربونه؛ خوش برخورده؛ انعطاف پذیره؛ مغرور نیست، آدم می‌تونه بشینه باهاش می‌بزنه و سر و ورّ بگه... اما توده مردم، تو موضوعات دینی و اخلاقی بیش‌تر به بزرگانی دلبستگی نشون می‌دن که همون نقطه ضعف‌های انسان‌ها رو داشته باشن؛ به این ترتیب، می‌تونیم بفهمیم فضایی که اون می‌تونه آلوده کنه چقدر وسیعه. به علاوه، اون بازیگر کارکشته و عوام‌فریب باهوشی‌یه، و خوب می‌دونه که چطور نقش بازی کنه. به حیل‌ها و ترفندهاش توجه کنین، مثلاً، می‌دونین نظرش درباره تمدن چیه؟ اون بویی از تمدن نبرده اما معتقده که: "تمدن ما رو اخته کرده!" و اضافه می‌کنه: "من چقدر حسرت اون وحشی‌ها رو می‌خورم، حسرت اون فرزندان راستین طبیعتو که نمی‌دونن تمدن چیه!" این درسته که اون در گذشته با تموم وجود خودشو وقف تمدن کرده، قاطعانه در خدمت تمدن بوده؛ اما تمدن اونو از پا انداخته، سرخورده کرده و فریب داده؛ به این ترتیب، اون فاوسته، تولستوی دومه... رفتارش با شوپنهاور و اسپنیر هم خالی از تکلف و خودمونی‌یه، اون‌ها رو همبازی‌های دوران بچگی خودش می‌دونه و دوستانه دستی به پشت اون‌ها می‌زنه و می‌گه، "خب، بگین ببینم، حال‌تون چطوره؟" طبیعی‌یه که به صفحه از آثار اون‌ها رو نخونده، با وجود این بادی به غیب می‌اندازه، به خانم همراهش اشاره می‌کنه و می‌گه، ایشون آثار اسپنیرو خوانده‌ن! اون وقت مخاطب‌ها سراپا گوش می‌شن، و هیچ‌کس نمی‌خواد بفهمه که این شیاد حتی حق اینو نداره که پای اسپنیرو ببوسه چه رسد به

این‌که با این لحن از اون حرف بزنه و اون برای این‌که اساس تمدن، آثار بزرگان و اعتقادات مردمو تحقیر کنه اون‌ها رو مسخره می‌کنه و لجن به طرفشون پرتاب می‌کنه و به این ترتیب ضعف‌ها و فقر اخلاقی خودشو پنهان می‌کنه و این کاری‌یه که یه موجود از خود راضی، بی‌ارزش و پست دست به‌ش می‌زنه.»

ساموئیلنکو، که حالا دیگه خشمگین نبود بلکه احساس سرافکنندگی می‌کرد، گفت: «من نمی‌دونم شما چه انتظاری از اون دارین. اون هم یه آدمی‌یه مثل بقیه. و البته نقطه ضعف‌های خودشو داره، اما هرچی باشه افکار نو داره، در خدمت دولته، برای کشورش مفیده. دو سال پیش ما این‌جا یه پیرمرد داشتیم، یه پیرمرد فوق‌العاده با هوش... اون حرفش این بود که...»

جانورشناس حرفش را قطع کرد و گفت: «این حرف‌ها چیه می‌زنین؟ می‌گین اون در خدمت دولته. بفرمایین ببینم اون چه خدمتی می‌کنه؟ می‌خواین بگین با اومدن اون به این‌جا روال کارهای اداری بهتر شده؟ یا کارمندها کارهاشونو دقیق‌تر انجام می‌دن یا شریف‌تر شده‌ن یا مؤدب‌تر شده‌ن؟ باید خدمت‌تون عرض کنم که عکس این‌ها درسته، یعنی ایشون تنها کاری که کرده این بوده که با نفوذ خودش به عنوان رئیس اداره و یه آدم روشنفکر و دانشگاه‌رفته به بی‌بند و باری آدم‌های اداره دامن زده. تنها موقعی که سر وقت به اداره رفته روز بیستم ماه بوده اون هم به این خاطر که حقوق ماهانه‌شو بگیره، بقیه روزهای ماه تو خونه مونده، دمپایی به پا، این طرف و اون طرف رفته و قیافه‌ای به خود گرفته که انگار با زندگی کردن توی قفقاز داره خدمت بزرگی به دولت می‌کنه. خیره، الکساندر داویدیچ، از این

آدم دفاع نکنین. پاک در اشتباهین. آگه واقعاً به اون علاقه مندین و اونو دوست صمیمی خودتون می دونین، بهترین کاری که می تونین بکنین اینه که در مقابل نقطه ضعف هاش بی اعتنا نباشین، رو بهش ندین و سعی کنین به خاطر خودش هم شده کاری کنین که آزارش به کسی نرسه.»

«آزارش به کسی نرسه؟»

«بله، آزارش به کسی نرسه. چون اصلاح ناپذیره، و برای این که آزارش به کسی نرسه تنها یه راه وجود داره...»

و دستش را دور گردن خود کشید و افزود:

«و اون اینه که غرقش کنین، همینه که می گم... چنین آدم هایی رو به خاطر انسانیت و به خاطر خودشون باید به کلی از بین برد. کوتاهی نباید کرد.»

ساموئیلنکو از جا بلند شد، شگفتزده به چهره آرام و خون سرد جانورشناس نگاه کرد و گفت: «چی دارین می گین؟ شماس، ایشون چی دارن می گن؟ شماها چه تون شده، عقل تون سر جا شه؟»

فون کارن گفت: «من روی مجازات مرگ اصرار نمی کنم، آگه ثابت شده که این بابا وجودش به حال جامعه مضره، یه ترتیب دیگه ای بدین. آگه نابود کردن لائیکسی کار ناممکنی یه، خوب، پس، منزویش کنین، کاری کنین که نتونه دست به عمل بزنه، بفرستینش به اردوگاه کار اجباری...»

ساموئیلنکو وحشتزده شد: «چی دارین می گین؟» و وقتی متوجه شد که شماس دلمه بادنجان را بدون این که لفل به آن بزند می خورد، به صدای بلند گفت: «فلفلو فراموش کردین، جانم.» بعد رویش را به جانورشناس کرد و افزود: «شما با این

همه دانشی که دارین، این حرف‌ها چیه می‌زنین؟ ما دوست‌مون، یه مرد بلندپرواز و تحصیل‌کرده رو، بفرستیم اردوگاه کار اجباری؟»  
 «و اگه بلندپروازی نشون داد و مقاومت کرد، زنجیرش کنین.»

ساموئیل‌نکو کلمه‌ای حرف نزد و تنها با انگشت‌هایش شروع کرد به بازی کردن؛ آن وقت شماس به چهرهٔ مبهوت او که به راستی خنده دار شده بود نگاه کرد و قهقهه‌اش را سرداد.  
 جانورشناس گفت: «این موضوعو دیگه ول کنیم. الکساندر داویدبیچ عزیز، فقط یه نکته رو به یاد داشته باشین، و اون اینه که انسان اولیه در تلاش برای بقا و انتخاب طبیعی، گونه‌هایی نظیر لائفسکی رو از میون می‌برد. الآن که فرهنگ ما باعث شده که اصل تلاش برای بقا و انتخاب طبیعی تقلیل پیدا کنه، برای از بین بردن افراد ضعیف و بی‌ارزش، ما خودمون باید دست به عمل بزنین؛ در غیر این صورت، وقتی لائفسکی زاد و ولد پیدا کنه، تمدن نابود می‌شه و انسانیت به کلی فاسد می‌شه و ما مقصریم.»

ساموئیل‌نکو گفت: «اگه مفهوم حرف شما اینه که ما شروع کنیم به غرق کردن و حلقه‌آویز کردن آدم‌ها، پس مردشور این تمدنو ببرن، مرده‌شور این انسانیتو ببرن! پس مجبورم این حرفو بزمن که شما با همهٔ دانشی که دارین، با همه شعوری که دارین، و باعث افتخار کشورتون هستین آلمانی‌ها خراب‌تون کرده‌ن، بله، آلمانی‌ها! آلمانی‌ها!»

ساموئیل‌نکو از موقع ترک دوریات که در آن‌جا طب خوانده بود به ندرت آلمانی دیده بود و حتی یک کتاب آلمانی نخوانده

بود، اما تصور می‌کرد که هر چیز زیانباری که از علم و سیاست ناشی شود آلمانی‌ها مسئول آنند. خودش نمی‌دانست که از کجا به این نتیجه رسیده اما در این عقیده خود پا بر جا بود.

باز گفت: «بله، آلمانی‌ها! پا شیم بریم چای بخوریم.»

هر سه نفر از جا بلند شدند، کلاه‌های‌شان را به سر گذاشتند، وارد باغ شدند و در سایه درختان افرا، گلابی و گردو نشستند. جانورشناس و شماس روی نیمکتی نزدیک میز کرچکی نشستند و ساموئیلنکو روی صندلی دسته‌دار جگنی، که پشتی بزرگ و سرایشب داشت، لم داد. گماشته چای، مربا و یک بطر شربت آورد.

هوای داغ بود و دما به چهل و پنج درجه می‌رسید. هوای دم کرده عفن و بی‌حرکت بود. تار عنکبوتی، بی‌آن‌که حرکت کند، بالای درخت گردو تا روی زمین آویزان بود.

شماس گیتاری را که همیشه روی زمین نزدیک میز قرار داشت بلند کرد، مدتی به کوک آن پرداخت و با صدایی آرام شروع به خواندن کرد اما به علت گرمای هوا، بی‌درنگ ساکت شد؛ پیشانی‌اش را پاک کرد و سرش را بالا برد به آسمان آبی سوزان نگاهی انداخت. ساموئیلنکو چرت می‌زد. هوای دم‌کرده و بی‌حرکت او را بی‌حال کرده بود و اندامش از شیرینی چرت بعد از ناهار دچار رخوت شده بود. دست‌هایش بی‌حال رها شد، چشم‌هایش کوچک شد و سرش روی سینه تمایل پیدا کرد. سپس سرش را بالا آورد و با چشمانی که اشک نازکدلی در آن‌ها حلقه زده بود به فون کارن و شماس نگاه کرد و زیر لب گفت: «امان از نسل جوون... یه دانشمند برجسته و یه آدم سرشناس کلیسا... شرط می‌بندم چیزی نمی‌گذره که این دربان



بهشتِ دامن‌بلند به مقام اسقفی می‌رسه و ما باید راه بیفتیم  
بریم دست‌کوچولو شو ببوسیم... خب، خدا بخیر  
بگذرونه...»

چیزی نگذشت که خر و پفش شنیده شد. فون کارن و  
شماس چای‌شان را تمام کردند و از خانه بیرون رفتند.  
جانورشناس پرسید: «باز می‌رین کنار بارانداز ماهی  
بگیرین؟»

«نه، هوا یه کم گرمه.»

«پس بیاین بریم پیش من. تو کار بسته‌بندی و  
رونوشت‌برداری می‌تونین به من کمک کنین. درباره کارهایی  
هم که از دست‌تون بر می‌آد می‌تونیم حرف بزیم. اصلاً  
شماس، شما باید کار کنین. این جوری نمی‌شه.»

شماس گفت: «حرف‌های شما درست و معقوله اما تنبلی  
من مربوط به شرایط کنونی زندگی منه. خودتون هم می‌دونین  
که وقتی آدم تکلیفش روشن نباشه بی‌دل و دماغ می‌شه. فقط  
خدا می‌دونه که موندن من این‌جا موقتی‌یه یا دائمی؟ اینه که  
من تکلیف خودمو نمی‌دونم و زخم هم توی خونه پدرش  
تنهاست و زندگی یکنواختی داره. و باید پیش‌تون اعتراف کنم  
که این گرما هم داره مغز منو آب می‌کنه.»

جانورشناس گفت: «مزخرف می‌گین، آدم می‌تونه به گرما  
عادت کنه و همین‌طور بدون زن. دست روی دست گذاشتن  
حاصلی نداره. باید یه تکونی به خودتون بدین.»



نادژدا آن روز صبح راهی ساحل شد تا آب تنی بکند و در پشت سرش پیشخدمتش، الگا، مشربه، لگن مسی، حوله و اسفنج به دست حرکت می‌کرد. دو کشتی بخاری عجیب و غریب با دودکش‌های سفید و کثیف، که ظاهراً کشتی‌های خارجی بودند، توی خلیج لنگر انداخته بودند. چند مرد با لباس و کفش سفید کنار بارانداز در رفت و آمد بودند و به صدای بلند به زبان فرانسوی چیزهایی می‌گفتند و کسانی از توی کشتی‌ها جواب‌شان را می‌دادند. صدای ناقوس کلیسای شهرک به گوش می‌رسید.

نادژدا با رضایت خاطر با خود گفت: «امروز به شنبه‌ست.»  
حال خوبی داشت و در آن روز تعطیل بسیار بشاش بود.  
پیراهن نو و گشادی به تن داشت که از پارچه ابریشمی

ضحیمی دوخته شده بود و چهره‌اش با آن کلاه حصیری بزرگ که لبهٔ پهنش به طرف گوش‌هایش کج شده بود، به نظر می‌رسید که از سبد کوچکی به بیرون می‌نگرد. خودش را بسیار جذاب می‌دانست. فکر می‌کرد که تنها یک زن جوان، زیبا و تحصیل‌کرده در تمام شهر وجود دارد و آن هم اوست. و تنها اوست که می‌داند چگونه با پارچه‌ای ارزان‌قیمت خوش‌پوش و خوش‌سلیقه جلوه کند. مثلاً، همین پیراهنی که به تن داشت تنها بیست و دو روبل تمام شده بود و با این همه، بسیار زیبا بود. در تمام شهر تنها او بود که می‌دانست چگونه نگاه‌ها را به خود جلب کند و بنابراین مردان زیادی وجود داشتند که، خواه ناخواه، به لائفسکی رشک می‌بردند.

از این‌که مدتی می‌شد لائفسکی نسبت به او سرد شده بود، کم‌وبیش ادب را رعایت می‌کرد و گاهی حتی با گستاخی و خشونت با او رفتار می‌کرد، خوشحال بود. در گذشته، طعنه‌ها، نگاه‌های تحقیرآمیز، سرد، عجیب و درک‌ناشدنی او را با اشک و سرزنش جواب می‌داد و تهدید می‌کرد که او را ترک می‌کند و خودش را گرسنگی می‌دهد تا از پا در آید. اما اکنون تنها سرخ می‌شد، با نگاهی حاکی از احساس گناه به او چشم می‌دوخت و حتی خوشحال بود که رفتارش نسبت به او محبت‌آمیز نیست. زن خوشحال می‌شد و ترجیح می‌داد لائفسکی او را سرزنش کند و مورد تهدید قرار دهد؛ چون بی‌اندازه نسبت به او احساس گناه می‌کرد؛ و این احساس گناه در درجهٔ اول از آن نظر بود که با او همدردی نکرده بود تا به آرزویش که داشتن یک زندگی سراسر تلاش و کوشش بود جامهٔ عمل بپوشد؛ آرزویی که به خاطرش زندگی در پترزبورگ را رها کرده بود و به

قفقاز آمده بود؛ و زن مطمئن بود که لائفسکی دقیقاً به همین خاطر از دست او عصبانی است. زن وقتی راهی قفقاز شده بود با خود فکر کرده بود که همان روز اول جای دنج کوچکی خالی از اغیاری، کنار ساحل، پیدا می‌کند، و نیز باغ کوچکی دنجی پر از درخت و پرند و جوی آب که در آن می‌تواند گل و سبزی بکارند، مرغ و اردک پرورش دهد، از همسایه‌ها پذیرایی کند، به پرستاری روستاییان بیمار پردازد و میان آن‌ها کتاب توزیع کند. اما قفقازی که او دیده بود از تعدادی کوه، جنگل و دره‌های عمیق تشکیل شده بود که آدم می‌بایست مدت‌های طولانی به جست و جو پردازد، زحمت بکشد و بسازد، از همسایه خبری نبود، هوا داغ بود و هر لحظه ممکن بود بر سر آدم بریزند و دار و ندارش را غارت کنند. خوشبختانه لائفسکی عجله‌ای نداشت و می‌خواست سر فرصت قطعه زمینی به دست آورد. زن از این نظر خوشحال بود، گویی هر دو نفر آن‌ها، بی آن‌که حرفی با هم بزنند، توافق کرده بودند که به کار و تلاش مزرعه‌داری اشاره‌ای نکنند. زن فکر می‌کرد که سکوت لائفسکی به این معنی است که از سکوت او عصبانی است.

در درجهٔ دوم، او بدون اطلاع مرد، ظرف دو سال از مغازهٔ آچیائف تا مبلغ سیصد روبل خرت و پرت نسیه خریده بود. چند تکه پارچه خریده بود، ابریشم خریده بود، یک چتر آفتابی خریده بود و قرض‌ها رفته‌رفته بر هم تلنبار شده بود.

زن مصممانه با خود گفت: «امروز جریان تو به ش می‌گم...» اما بی‌درنگ نتیجه گرفت که لائفسکی با آن مشغله‌های ذهنی دیگر تحمل شنیدن خبر قرض‌های او را ندارد.

در درجهٔ سوم، او در غیبت لائفسکی، از کرلین، افسر پلیس،

دو بار در خانه‌اش پذیرایی کرده بود: یک بار صبح یکی از روزهایی که لائسکی برای آب‌تنی رفته بود، و بار دوم نیمه شب یکی از شب‌هایی که او در یکی از خانه‌ها به بازی ورق مشغول بود. نادردها با یادآوری این خاطره سرخ شد و از ترس این‌که آشپز افکارش را بخواند نگاهش را از او دزدید. روزهای بلند، خسته‌کننده و داغ تحمل‌ناپذیر؛ غروب‌های دل‌تنگ‌کننده، شب‌های خفقان‌آور، و سراسر زندگی که آدم نمی‌داند، از صبح تا شب، ساعت‌های ملال‌آور را چگونه بگذرانند، به علاوه این فکرِ همیشگی که دست از جانش برنمی‌داشت و به او می‌گفت که او زیباترین زن شهر است و جوانی‌اش دارد رفته‌رفته تباه می‌شود؛ و نیز رفتار لائسکی که با همهٔ درستی و آرمانگرایی، یکنواخت بود و با آن دم‌پایی‌هایی که یکریز کش می‌زد، ناخن‌هایش را می‌جوید و با بوالهوسی‌هایش ذله‌اش می‌کرد، همه و همه دست به هم داده بود و رفته‌رفته هوسی را در او بیدار کرده بود و مثل آدم‌های دیوانه شب و روز به یک موضوع اندیشیده بود. در هوایی که فرو می‌برد، نگاه‌هایی که به هر طرف داشت، لحن صدایش، گام‌هایی که بر می‌داشت یک چیز را می‌دید. دریا، تاریکی شب، کوه‌ها، همه یک چیز را می‌گفتند... و وقتی کرلین سر و کله‌اش پیدا شد نتوانست مقاومت کند.

کشتی‌های بخاری خارجی و مردان سفیدپوش به دلیلی او را به یاد سالن پذیرایی بزرگی انداختند. آهنگ والس همراه با الفاظ فرانسوی رفته‌رفته در گوش‌هایش طنین افکند و قلبش از شادی و صف‌ناپذیری لبریز شد. احساس کرد دلش برای رقص و فرانسوی صحبت کردن بی‌تاب شده است.

پیش خودش دلیل آورد که با پذیرایی از کریلین کار چندان وحشتناکی از او سر نزده، چون قلبش در این کار شرکت نداشته. هنوز به لائفسکی علاقه داشت زیرا موافعی که او در خانه نبود، به او رشک می برد و دلش برایش تنگ می شد. کریلین با همه جذابیت در نظرش کسالت آور و تا حدی خشن شده بود، با خود گفت همه چیز تمام شده و دیگر چیزی باقی نمانده. آنچه پیش آمده مربوط به گذشته است. به کسی ارتباط ندارد و چنانچه به گوش لائفسکی برسد به هیچ وجه باور نمی کند.

در ساحل تنها یک حمام برای زن ها وجود داشت و مردها زیر آسمان باز آب تنی می کردند. ناوژدا پا به حمام که گذاشت و با ماریا کنتاتیتفنا بیتیگوا رو به رو شد که زن یکی از کارمندان بود و دختر پانزده ساله اش، کاتیا، را که دانش آموز بود، با خود آورده بود؛ آن ها روی نیمکتی نشسته بودند و داشتند لباس شان را بیرون می آوردند. ماریا کنتاتیتفنا، زن مهربان، پر شر و شور و فهمیده ای بود که لحنی کشار و گرفته داشت. تا سن سی و دو سالگی درس خصوصی داده بود، سپس با بیتیگف که مردی کمابیش ریزاندام و طاس بود ازدواج کرده بود. بیتیگف بسیار متین بود و موهای پشت سرش را شانه می کرد و تا روی پیشانی جلو می آورد. زنش حسود بود، شیفته او بود، حرف عشق که پیش می آمد سرخ می شد و به همه می گفت که آدم خوشبختی است.

چشمش که به ناوژدا افتاد مشتاقانه و به صدای بلند گفت: «جان دلم، عزیزم، خوب شد دیدمت! حالا با هم آب تنی می کنیم... لذتبخشه.»

اُلگا همین‌که وارد شد به سرعت پیراهن و زیرپوشش را در آورد و شروع کرد لباس‌های خانمش را بیرون بیاورد. نادژدا که برخورد انگشتان زیر خدمتکار با بدنش احساس چنندش کرد، گفت: «امروز به گرمی دیروز نیست، دیروز چیزی نمونه بود از گرما هلاک بشم.»

«آره راست می‌گی، عزیزم. خود من نفسم بالا نمی‌اومد. باور نمی‌کنی سه بار حموم کردم... فکروشو بکن، عزیزم، سه بار! حتی نیکودیم الکساندریچ وحشت کرد.»

نادژدا نگاهی به اُلگا و زن کارمند انداخت و با خود گفت: «زن هم به این بدترکیبی!» سپس به کاتیا نگاه کرد و گفت: «اما این بابا هیکل بدی نداره.»

گفت: «نیکودیم الکساندریچ تو خیلی نازه. من به نفر که عاشق شم.»

ماریا کنستانتیئنا خنده‌ای زورکی کرد: «ها،ها،ها! خیلی خوشحالم.»

نادژدا که از قید لباس‌هایش آزاد شده بود آرزو کرد بتواند پرواز کند و احساس کرد چنانچه دست‌هایش را تکان بدهد یقیناً اوج می‌گیرد. از زیر چشم اُلگا را دید که به بدن سفیدش زل زده است. اُلگا زن سرباز جوانی بود که با شوهر قانونی خود زندگی می‌کرد و بنابراین خودش را بالاتر و پاک‌تر از او می‌دانست. نادژدا احساس کرد که ماریا کنستانتیئنا و کاتیا به او احترام نمی‌گذارند و از او می‌ترسند. این موضوع برایش ناخوشایند بود و برای آن‌که خود را در نظر آن‌ها بالا ببرد گفت: الان زندگی تو ویلاهای سن پترزبورگ به اوج خودش رسیده. من و شوهرم اون‌جا دوستان زیادی داریم. باید بریم دیدن‌شون.»

ماریا کنتاتیتفنا با ترس و لرز گفت: «شنیده‌م شوهرتون مهندسه.»

«من لائسکی رو می‌گم. اون دوستان زیادی داره، اما متأسفانه مادرش از اون زن‌های اشرافی از دماغ فیل افتاده‌ست که اصلاً اهل معاشرت نیستن...»

نادژدا بدون این‌که حرفش را تمام کند خودش را به آب زد؛ ماریا کنتاتیتفنا و کاتیا به دنبالش شنا کردند.

نادژدا دنباله حرفش را گرفت: «دور و اطراف ما رو آدم‌های متعصب پر کرده‌ن، زندگی به اون آسونی‌ها که آدم خیال می‌کنه نیست.»

ماریا کنتاتیتفنا، که در خانه‌های اشرافی زیادی معلم سرخانه بوده و دنیا را می‌شناخت، گفت: «راست می‌گی، عزیزم، تو خونه گاراتیسکی که بودم مجبور بودم ظهر سرناهار به لباس تنم باشه، شب موقع شام به لباس دیگه، درست حال هنرپیشه‌ها رو پیدا کرده بودم، البته علاوه بر مقررری به مبلغ اضافی هم بابت لباس می‌گرفتم.»

میان نادژدا و کاتیا ایستاده بود تا آب‌هایی که نادژدا به اطراف می‌پاشید بر سر و روی دخترش نیاشد. آن‌ها از دروازه باز بخش زنانه، که مستقیماً به دریا باز می‌شد، در فاصله صد قدمی حمام، کسی را می‌دیدند که مشغول شنا بود.

کاتیا گفت: «مامان، کوستیای ماست!»

مادرش از ترس خنده‌ای کرد و به صدای بلند گفت: «بر گرد، کوستیا، برگرد!»

کوستیا که پسر چهارده ساله بود شیرجه رفت و جلورفت تا شهادت خود را به رخ مادر و خواهرش بکشد، آن وقت



خسته شد و عجزلانه برگشت، چهره خسته و در هم رفته اش نشان می داد که به توانایی خودش اعتمادی ندارد.

ماریا کنستانتینا، که اعتماد به نفسش را به دست آورده بود، گفت: «آدم چشم شو می بنده باز می کنه می بینه یه بلایی سر بچه اش اومده. وای، عزیزم، نمی دونی مادر بودن غیر از لذتی که داره چقدر رنج و ناراحتی داره! آدم از همه چی می ترسه.» نادژدا کلاه حصیری اش را به سر گذاشت و به طرف دریا شنا کرد. بیست سی متری پیش رفت آن وقت به پشت دراز کشید. خط افق، کشتی های بخاری و آدم ها را در کنار ساحل دید، شهر به همراه دم کردگی هوا و امواج آرام و شفاف در او هوس هایی را بیدار کرد و نجواکنان با خود گفت، آدم باید زندگی کنه، زندگی کنه... قایقی بادبانی که امواج را می شکافت به سرعت از کنارش گذشت. قایق سوار برگشت به او نگاه کرد و این نگاه برای نادژدا مطبوع بود.

زنها پس از آب تنی لباس پوشیدند و قدم زنان به طرف خانه راه افتادند.

نادژدا همچنان که نمکی را که بر لب هایش نشسته بود مک می زد و تعظیم آشنایان را با لبخند پاسخ می داد گفت: «من هر روز تب می کنم اما هیچ وقت لاغر نمی شم همیشه تپل بوده ام و هنوز هم تپلم.»

«چاقی جزو وجود آدمه. اگه آدم استعداد چاقی نداشته باشه، مثل من مثلاً، هر چی غذا بخوره باز هم چاق نمی شه. تو انگار کلاه تو خیس کرده ای، عزیزم.»

«مهم نیست، خشک می شه.»

نادژدا باز به مردان سفیدپوستی که در کنار ساحل قدم

می زدند و به زبان فرانسوی صحبت می کردند توجه کرد و به دلیلی باز قلبش از هیجان آکنده شد و در حافظه اش سالن پذیرایی بزرگی نقش بست که یک بار در آن سر و دست تکان داده بود یا خیال می کرد در رؤیا دیده است.

چیزی در اعماق وجودش به طور مبهم و با نجوا به او می گفت که او زنی حقیر، هرزه، فرومایه و بی ارزش است...  
 ماریا کنستانتینفنا کنار درِ باغ خانه اش ایستاد و ناوژدا را دعوت کرد مدتی مهمانش باشد.

با لحنی ملتمسانه گفت: «بیا تو، عزیزم.» و در عین حال می ترسید که نکند به راستی وارد خانه اش شود و آرامشش را بر هم بزند.

ناوژدا پذیرفت و گفت: «با کمال میل. می دونی که چقدر دلم می خواسته سری به خونه تون بزنم.»

و وارد خانه شد. ماریا کنستانتینفنا او را دعوت به نشستن کرد، برایش قهوه و نان شیرمال آورد، سپس آلبوم عکس شاگردان سابقش را به او نشان داد، از جمله دختران گاراتینسکی را که حالا شوهر کرده بودند؛ کارنامه های کاتیا و کوستیا را هم به او نشان داد. نمره های خوبی گرفته بودند اما برای آن که آن ها را برتر از آن چه بودند معرفی کرده باشد از سختی درس های مدرسه گفت... قربان صدقه مهمانش می رفت و سعی می کرد کاری کند که به او خوش بگذرد اما در عین حال می ترسید که نکند بر اخلاق کاتیا و کوستیا تأثیر بگذارد؛ با وجود این، خوشحال بود که نیکودیم الکساندریچ در خانه نیست. چون، به عقیده او، تمام مردها از «چنین زن هایی» خوش شان می آید.

ماریا کنستانتینفنا در تمام مدتی که با او حرف می زد در

ذهنش بود که آن روز بعد از ظهر قرار است همه به پیک‌نیک بروند اما تون کارن به او مصرانه گفته بود که «بوزینه‌های پوزه‌دار»، یعنی لائفسکی و نادژدا، بویی نبرند. ناگهان از دهانش پرید و جریان را تعریف کرد، آن وقت سرخ شد و با دستپاچگی گفت: «امیدوارم شما هم بیاین.»

قرار گذاشته بودند در چند کیلومتری جنوب شهر، در محل تلاقی رود سیاه و رود زرد، نزدیک میخانه‌ای بساط پیک نیک را پهن کنند و سوپ ماهی بپزند. اندکی بعد از ساعت پنج راه افتادند. واگنِ اسبیِ ساموئیلکو و لائیسکی پیشاپیش همه در حرکت بود؛ پشت سر آنها ماریاکتاتینفنا، تادژدا، کاتیا و کوستیا با کالسکه سه‌اسبه حرکت می‌کردند و با خود سبدهای پر از غذا و ظرف آورده بودند. در کالسکه بعد کریلین، افسر پلیس، آچمیائیف جوان، فرزند آچمیائیف تاجر که تادژدا به او سیصد روبل بدهکار بود، نشستند. روی صندلی رو به روی آنها نیکودیم الکساندریچ با آن اندام ریزه در حالی که موهایش را تا روی پیشانی اش شانه کرده بود، چهار زانو، نشسته بود و سرش را به جلو خم کرده بود. پشت سر آنها فون کارن و شماس در

حرکت بودند. در جلو پای شماس یک سبد ماهی دیده می شد.

ساموئیلنکو هر وقت به گاری خانه به دوش یا گرجی الاغ سواری بر می خورد با صدای بلند داد می کشید: «از دست راست حرکت کن!»

فون کارن به شماس گفت: «ظرف دو سال که آدم و وسایل لازم فراهم کردم، سفر تحقیقاتی مو شروع می کنم. راه ساحلو در پیش می گیرم، از ولادی وستوک تا تنگه برینگ می رم و بعد از اون جا تا مصب رود یسی سنی پیش می رم. کارمون تهیه یه نقشه ست، مطالعه جانوران و گیاهانه، تحقیقات زمین شناسی، مردم شناسی و مطالعه نژادهاست. حالا ببین دلت می خواد با ما بیایی یا نه.»

شماس گفت: «غیر ممکنه.»

«چرا؟»

«من که افسارم دست خودم نیست، من زن دارم.»  
 «زنت می ذاره بیایی، فقط باید برات توضیح بدی. ما زندگی شو تأمین می کنیم. کار بهتری هم می شه کرد، می تونی راضیش کنی وارد یه دیر بشه و به خدمت مردم مشغول بشه. خودت هم می تونی به یه صومعه پیوندی و مأموریت پیدا کنی با این گروه تحقیقاتی سفر کنی. من ترتیب این کارو برات می دم.»

شماس ساکت بود.

جانورشناس پرسید: «تو علوم دینی تسلط داری؟»

«کم و بیش.»

«اوهوم... تو این موضوع نمی تونم راهنماییت کنم چون

خودم با علوم دینی آشنایی ندارم. فقط فهرست کتاب‌هایی رو که لازم داری به من بده تا همین زمستون همه‌شونو از سن پترزبورگ برات سفارش بدم. سفرنامه‌های کشیش‌ها رو هم باید مطالعه کنی؛ بین اون‌ها نژادشناس‌های خوب و متخصص‌های زبان‌های شرقیِ جالبی وجود داشته‌ن. با شیوه‌های کارشون که آشنا بشی کار برات آسون می‌شه. تا رسیدن کتاب‌ها هم وقت تویی خودت تلف نکن؟ بیا مرتب پیش من تا توی زمینه قطب‌نما و زمین‌شناسی با هم کار کنیم. این چیزها مهمه.»

شماس زیر لب گفت: «آره، آره...» و خندید، «من خودم درخواست کرده‌م یه جایی توی مرکز روسیه شغلی بهم بدن و عموم، که سر اسقفه، قول داده بهم کمک کنه. اگه همراه شما پیام ناراحت می‌شه.»

«من از تردیدهای تو سر در نمی‌آرم. اگه یه شماس معمولی باقی بمونی، روزهای تعطیلی کار کنی و بقیه روزها بی‌کار باشی، بعد از گذشت ده سال همین آدمی هستی که حالا هستی، چیزی که هست ریش و سبیلت پریشتر شده؛ در حالی که بعد از ده سال که از این سفر برگردی یه آدم دیگه‌ای هستی، وجدانت آسوده‌ست که کاری انجام داده‌ی.»

از کالسکه خانم‌ها صدای جیغ و دادهای ترس توأم با شادی به گوش رسید؛ کالسکه‌ها از جاده‌ای مشرف بر دره‌ای عمیق در حرکت بودند؛ به نظرشان رسید که از پرتگاهی چسبیده به دیواره‌ای بلند در حرکت‌اند و هر لحظه ممکن است به قعر دره پرتاب شوند. در طرف راست آن‌ها دریا گسترده بود، در طرف چپ‌شان دیواره قهوه‌ای ناهمواری قد برافراشته بود که لکه‌های سیاه و رگه‌های قرمز داشت، پیچک

سطح آن را پوشانده بود و شاخه‌های سبز مایل به زردِ صنوبرها از ارتفاعات بالا سر خم کرده بودند و گویی با ترس و کنجکاوی پایین را نگاه می‌کردند، چند لحظه بعد صدای جیغ و خنده به گوش رسید؛ همه داشتند از زیر سنگ معلق عظیمی می‌گذشتند.

لائفسکی گفت: «من نمی‌دونم خبر مرگم چرا راه افتادم با تو اومدم. خیریت کردم. باید می‌رفتم شمال، می‌زدم به چاک، می‌زدم به چاک. اون وقت نمی‌دونم چرا پا شدم اومدم به این پیک‌نیک مسخره!»

همان طور که به طرف چپ می‌پیچیدند، ساموئیلنکو گفت: «به این منظره نگاه کن.» درهٔ رود زرد پیدا شده بود. رودخانه با آن رنگ زرد، گل‌آلود و خروش امواجش زیر آفتاب تلئلو داشت.

لائفسکی گفت: «من نمی‌دونم این‌جا چی داره؟ این ذوق و شوق دیدن طبیعت برای چیه؟ آدم‌ها فقط با این کارها فقر تخیل‌شونو نشون می‌دن. در مقایسه با چیزهایی که تخیل من می‌تونه ارائه بده، این نهرها و صخره‌ها خنده‌دارن.»

کالسکه‌ها حالا در ساحل رودخانه حرکت می‌کردند. کنارهٔ کوه‌های بلند رفته‌رفته با هم تلاقی می‌کرد، هر چه پیش‌تر می‌رفتند دره باریک‌تر و تنگ‌تر می‌شد؛ کوه سنگی که از کناره‌اش می‌گذشتند از تخته‌سنگ‌های عظیم به وجود آمده بود، تخته سنگ‌ها چنان تنگ در بغل یکدیگر قرار داشتند که ساموئیلنکو از دیدن آن‌ها بی‌اختیار دهانش باز می‌ماند. پرتگاه‌ها و گردنه‌های آن کوه سیاه و زیبا شکاف‌هایی به وجود آورده بود که از دل آن‌ها نسیمی مرموز و خنک بر سر و روی عابران

می‌وزید. از این شکاف‌ها کوه‌های دیگری به چشم می‌خورد، که در آن نور درخشان، به رنگ قهوه‌ای، می‌خکمی، یاسی و دودی به نظر می‌رسیدند. از کناره‌گردنه که می‌گذشتند صدای آبشارهایی را می‌شنیدند که از ارتفاعات فرو می‌ریختند و روی تخته‌سنگ‌های اطراف می‌پاشیدند.

لائسکی آه کشید و گفت: «آه، کوه‌های لعنتی، حال منو به هم می‌زنن!»

کنار جاده، نزدیک محل تلاقی رود زرد و رود سیاه که آب سیاه، رود زرد را آلوده و کثیف می‌کرد، میخانه کربلایی تاتار دیده می‌شد که پرچم روسیه روی سقفش تکان می‌خورد و روی حلبی کنار در ورودی‌اش با گچ نوشته شده بود: میخانه دنج. چسبیده به میخانه باعجه کوچکی بود که دورش را چپر کشیده بودند و در آن میز و نیمکت گذاشته بودند، در وسط بوته‌های کوچک و خاردار آن هم سرو زیبا و تیره‌ای دیده می‌شد.

کربلایی تاتار سرزنده و ریزاندامی بود که پیراهن آبی و دامن سفید به تن داشت، شکمش را گرفته بود و توی جاده ایستاده بود، به طرف کالکه‌هایی که نزدیک می‌شدند تعظیم کرد و لبخندش دندان‌های سفید و براق او را نشان می‌داد.

ساموئیلکو به صدای بلند گفت: «سلام، کربلایی، ما به کم می‌ریم جلوتر؛ برامون سماور و صندلی بیار! عجله کن!»

کربلایی سر تراشیده‌اش را تکان داد و چیزی گفت که تنها کسانی که در کالکه آخری نشسته بودند شنیدند: «امروز قزل‌آلا داریم، عالی جناب.»

نون کارن به او گفت: «آره، بابا. تکون به خودت بده.»



کالسکه‌ها در فاصلهٔ پانصد قدمی میخانه توقف کردند. ساموئیلکو چمنزار کوچکی را انتخاب کرد که سنگ‌های کوچکی جا به جا در آن دیده می‌شد، سنگ‌ها جان می‌دادند برای نشستن. درختی نیز که طوفان آن را از جا کنده بود در آن جا افتاده بود، ریشهٔ افشانِ درخت و شاخه‌های زردرنگِ آن، که حال سوزن را داشتند، جلب توجه می‌کرد. روی رودخانهٔ آن جا پل چوبی زهوار در رفته‌ای کشیده بودند و در ساحلِ آن سوی رود انباری کوچکی دیده می‌شد که روی چهار دیرک کوچک ساخته شده بود. نردبانی را به در آن تکیه داده بودند و از آن بالا و پایین می‌رفتند.

اولین فکری که به نظر تمام آن‌ها رسید این بود که از آن جا راه فرار ندارند. از هر طرف که نگاه می‌کردند کوه‌ها تا دل آسمان پیش رفته بود و حالت ترسناکی به آن جا بخشیده بود. با آمدن سایه‌های شب که به سرعت خود را نشان می‌دادند، درهٔ باریک و پر پیچ و خم رودخانهٔ سیاه باریک‌تر و کوه‌ها مرتفع‌تر دیده می‌شدند، صدای غرش رودخانه و آواز جیرجیرک‌ها یک لحظه قطع نمی‌شد.

ماریا کنتاتیئفنا، که هیجانزده نفس‌های عمیقی می‌کشید، گفت: «فوق‌العاده‌ست! بچه‌ها، نگاه کنین چقدر باشکوه! چه سکوتی!»

لائفسکی که رفته‌رفته از منظرهٔ اطراف خوشش آمده بود، همان‌طور که به آسمان و سپس به دود دودکش میخانه نگاه می‌کرد، به دلیلی دلش گرفت و گفت: «آره، واقعاً باشکوهه. واقعاً باشکوهه!»

ماریا کنتاتیئفنا که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود،

گفت، «ایوان آندریچ، این منظره رو می‌تونین وصف کنین؟»  
 لایفسکی گفت: «چه ضرورتی داره؟ تأثیری که طبیعت روی  
 آدم می‌ذاره قابل توصیف نیست. این ثروتِ رنگ و صدا رو که  
 طبیعت از طریق تأثیر مستقیم به آدم می‌بخشه هیچ‌کس  
 نمی‌تونه وصف کنه، و حتی نویسنده‌ها از اون چیز بی‌ریخت و  
 غیر قابل درکی ارائه داده‌ن.»

فون کارن که بزرگ‌ترین سنگِ کنار رود را برای نشستن  
 انتخاب می‌کرد تا از آن بالا رَوَد و رویش بنشیند، به سردی  
 گفت: «جدی می‌فرمایین؟» آن وقت به چهرهٔ لایفسکی خیره شد  
 و باز گفت: «جدی می‌فرمایین؟ رومئو و جولیتو چی می‌گین؟ و  
 مثلاً شب اوکراین پوشکینو؟ طبیعت باید بیاد و جلو پوشکین زانو  
 بزنه.»

لایفسکی که باگفته‌اش موافقت نشان می‌داد، گفت: «هر طور  
 میل شماست...» خسته‌تر از آن بود که دلیل بیاورد و با حرف  
 او مخالفت کند و پس از مکث کوتاهی گفت: «اگه بخواین  
 بدونین رومئو و جولیت چیه، باید بگم یه عشق زیبا، شاعرانه و  
 آسمانی‌یه... در واقع گل‌های سرخی‌یه که نویسنده سعی کرده  
 در زیر اون‌ها پوسیدگی رو پنهان کنه. و گر نه رومئو هم یه  
 حیوونی‌یه مثل بقیه.»

«آدم هر صحبتی رو با شما مطرح کنه آخرش مطلوب  
 می‌کشونین به...»

فون کارن به کاتیا نگاه کرد و دیگ حرفی نزد.

لایفسکی گفت: «مطلوبو به کجا می‌کشونم؟»

«اگه مثلاً یه نفر به شما بگه، چه خوشهٔ انگور زیبایی!... شما  
 در می‌آین می‌گین، درسته، اما وقتی انگورها توی شکم آدم

خمیر و بعد هضم بشن می بینین که چقدر بی ریختن! این حرف شماسه، گفتن این چیزها که جاش تازه ست؟... می خوام بگم که رفتار تون عجیب و غریبه.»

لائسکی که آگاه بود فون کارن دلش نمی خواهد سر به تن او باشد، از او می ترسید و در حضورش ناراحت بود و احساس می کرد کسی او را می پاید. بی آنکه جوابی بدهد از آن جا دور شد و از این که آمده بود احساس پشیمانی کرد.

ساموئیلنکو به صدای بلند گفت: «آقایون، پیش به سوی جمع کردن هیزم و روشن کردن آتش!»

همه پر و پخش شدند و فقط کرلین، آچمانف و نیکودیم الکساندریچ را جا گذاشتند. کربلایی صندلی ها را آورد، یک قالی روی زمین پهن کرد و چندین بطر شراب چید. کرلین، افسر پلیس، مرد جذاب بلندقندی که زمستان و تابستان روی نیمتنه اش پالتو می پوشید، مثل تمام رئیس پلیس های شهرستانی رفتاری کمابیش ابلهانه داشت، خودش را می گرفت و صدایش دورگه و کمابیش گرفته بود. حال آدم های ناراحت و خواب آلود را داشت، گویی او را، بر خلاف میلش، تازه از خواب بیدار کرده بودند.

کرلین با لحنی شمرده گفت: «بی شعور، این ها چیه، برداشته ی آورده ی؟ بهت دستور دادم شراب گرجی بیاری، اون وقت تو، حیوون تاتار، ببین، چیه برداشته ی آورده ی؟ هان؟»

نیکودیم مؤدبانه و ترسان گفت: «ما با خودمون یه عالم شراب آورده ایم. یگر آکسیه ویچ.»

«آورده باشین. من هم می خوام سفارش خودمو بدم. من

توی این پیک نیک شرکت دارم، و تصور می‌کنم این حقو دارم که سهم خودمو بپردازم. ت... ص... و... و... می‌کنم! برو ده بظر بردار بیا!»

نیکودیم که می‌دانست کرلین پولی در جیب ندارد، گفت:  
«چرا انقدر زیاد؟»

کرلین داد کشید: «بیس‌ت بظر بیار، سی بظر!»  
آچمیائف درگوشی به نیکودیم گفت: «اشکالی نداره، بذاره بیاره، من پول شو می‌دم.»

ناوژدا سر حال و آماده شیطنت کردن بود. دلش می‌خواست از روی صخره‌ها می‌پرید، می‌خندید، فریاد می‌کشید، سر به سر این و آن می‌گذاشت و دلبری می‌کرد. با آن پیراهن نخ‌ری ارزان قیمت و بنفشه‌های رویش، با آن دمپایی‌های قرمز و کلاه حصیری احساس می‌کرد مثل پروانه‌ها کوچک، ساده، سبکبال و با نشاط است. دوان دوان خود را به وسط پل کوچک زهوار در رفته رساند، یک دقیقه‌ای به آب خیره شد تا دچار سرگیجه شود، سپس جیغ کشید و خندان و دوان دوان خودش را به انباری آن طرف ساحل رساند. و در آن حال احساس می‌کرد که تمام مردان و حتی کربلایی او را تحسین می‌کنند. در حالی که با آمدن سریع تاریکی درخت‌ها با کوه‌ها و اسب‌ها با کالسکه‌ها در هم می‌آمیخت و سوسوی چراغی از پنجره‌های میخانه دیده می‌شد، ناوژدا از راه مارپیچی میان صخره‌ها و بوته‌های خار بالا رفت و روی صخره‌ای نشست. در پایین دست او شعله‌های آتش به هوا می‌رفت. شماس آستین‌هایش را بالا زده بود و به آتش می‌رسید. سایه بلند و سیاه او دور و اطراف شعله‌ها در حرکت بود. او هیزم توی آتش می‌انداخت و با

قاشقی که به چوب بلندی بسته بود دیگ را هم می زد. ساموئیلکو، مثل آن که در آشپزخانه خودش باشد، با چهره مسی رنگ خود داد و قال می کرد: «آقایون، نمکدون کجاست؟ فکر می کنم یادتون رفته نمکدون بیارین؟ یعنی چه، همه مثل ارباب نشسته‌ین اون وقت تنها بنده باید تموم کارها رو انجام بدم؟»

لائفسکی و نیکودیم الکساندریچ کنار هم روی تنه درخت نشسته بودند و متفکرانه توی نخ آتش بودند. ماریا کنتاتیفنا، کاتیا و کوتیا داشتند فنجان‌ها، نعلبکی‌ها و بشقاب‌ها را از سبد بیرون می آوردند. فون کارن دست‌هایش را بر هم تا کرده بود، یک پایش را روی سنگی گذاشته بود، روی لبه ساحل ایستاده بود و غرق فکر بود. شعله‌های سرخ آتش لابه‌لای اندام تیره آدم‌ها زبانه می کشید و سایه لرزان‌شان روی کوه‌ها، درخت‌ها، پل و انباری ساحل روبه‌رو می افتاد؛ ساحل شیب‌دار و آب‌شسته روبه‌رو کاملاً روشن بود، برق آن در آب‌های رود منعکس می شد و رود متلاطم و شتابناک با تله‌لو خود نور را به هزارها تکه تبدیل می کرد.

شماس به طرف لب آب رفت تا ماهی‌هایی را که کربلایی پاک می کرد و می شست از او بگیرد، به نیمه‌راه که رسید ایستاد و با خود گفت: «پروردگارا، چقدر زیباست! چند آدم، تعدادی صخره، خرمن آتش، هوای گرگ و میش، به درخت عظیم و دیگه هیچ، با وجود این چقدر زیباست!»

چند غریبه در آن دست آب، نزدیک انباری، پدیدار شدند. از آن جا که شعله آتش کم و زیاد می شد و دودهایی که از آن بر می‌خاست به آن طرف می رفت، نمی شد همه را با یک نظر

دید؛ اما از هر نفر چیزی دیده می‌شد، کلاه ژولیده و ریش خاکستری یک نفر؛ پیراهن آبی نفر دیگر؛ لباس‌های ژنده دیگری که خنجری هم از پهلو آویخته بود؛ و چهره گندمگون و جوان آدم دیگری که ابروهای سیاه و ضخیمش را گویی با زغال کشیده بودند. پنج نفر از آن‌ها گرد هم روی زمین نشستند و پنج نفر دیگر توی انباری رفتند. یک نفر از آن‌ها که پشتش به آتش بود، جلو در ایستاده بود و در آن حال که دست‌هایش را به پشت گرفته بود شروع به گفتن چیزی کرد که ظاهراً جالب بود؛ چون همین‌که ساموئیلنکو هیزم توی آتش انداخت و آتش شعله کشید، جرقه‌ها به هر طرف پاشید و انباری کاملاً روشن شد، دو چهره آرام پیدا شد که از در انباری سرک کشیده بودند و به دقت گوش می‌دادند و کسانی که دایره‌وار نشسته بودند روی شان را برگرداندند و شروع کردند به موضوع گوش بدهند. مدتی که گذشت افرادی که حلقه‌وار نشسته بودند آرام شروع به خواندن چیزی کشار و موزون کردند که به آواز چهله کلیسا شبیه بود. شماس ایستاده بود و همان طور که به آواز گوش می‌داد مجذوب آن‌ها شده بود.

صدای ساموئیلنکو بلند شد: «شماس، پس این ماهی‌ها چی

شد؟»





کریلین و آپچیائف داشتند از راه باریک کوه بالا می‌رفتند. آپچیائف عقب افتاد و همان‌جا ایستاد اما کریلین بالا رفت و خودش را به نادژدا رساند.

به شیوه نظامی‌ها سلام داد و گفت: «سلام.»

«سلام.»

کریلین متفکرانه به آسمان نگاهی انداخت و گفت: «خب!» نادژدا، که متوجه شده بود آپچیائف توی نخ آن‌هاست، پس از مکث کوتاهی گفت: «خب که چی؟»

افسر آهسته گفت: «همین دیگه، یه چیزی می‌گن، رابطه ما شکوفا نشده پزمرده شد. اسم این کارو چی می‌ذارن؟ یا خواستی دلبری کنی یا خیال کرده‌ی هالوگیر آورده‌ی می‌تونی با من بازی کنی.»



نادژدا با تحکم گفت: «سوتفاهم بوده، دور منو خط بکش» آن وقت در آن شب زیبا و شگفت‌انگیز ترسان به او نگاه کرد و با حالی گیج و منگ پیش خود گفت که چطور این مرد توجه او را جلب کرده و به او نزدیک شده.

کرلین گفت: «که این طور!» مدت کوتاهی سکوت کرد، در فکر فرورفت و گفت: «باشه، صبر می‌کنیم تا حال خانم مساعد بشه. در ضمن یه چیزی رو هم می‌خوام به خانم بگم، یعنی می‌خوام اینو روشن کنم که من آدم حسابی هستم و حرفی که می‌زنم پاش وامی ایستم. حرفم اینه که نژادیده از مادر کسی که بتونه با من بازی کنه! خدا حافظ.»

باز سلام داد و از لابه‌لای بوته‌ها برگشت و دور شد. لحظه‌ای بعد آچمیائف با تردید نزدیک شد.

با لهجه‌ای کما بیش ارمنی گفت: «چه شب زیبایی!» بدقیافه نبود، مطابق مد روز لباس پوشیده بود، جوانی بی‌تکلف و مؤدب بود، اما از آن‌جا که نادژدا سیصد روبل به پدرش بدهکار بود از او خوشش نمی‌آمد. در عین حال خوشش نیامده بود که مغازه‌داری را به پیک‌نیک دعوت کرده بودند، خوشش هم نمی‌آمد که در چنین شب به‌خصوصی آچمیائف به او نزدیک شود، آن هم وقتی که در آن فضای مسحورکننده انبساط خاطر پیدا کرده بود.

آچمیائف پس از سکوت کوتاهی گفت: «آره»، روی هم رفته پیک‌نیک قشنگی به.

نادژدا گفت: «آره»، و انگار که به یاد بدهی‌اش افتاده باشد، اضافه کرد: «آره، راستی، توی مغازه بگین که یکی از همین روزها ایوان آندریچ می‌آد و سیصد روبلو به تون می‌پردازه... یا هر

مبلغی که هست.»

«من حاضر م سیصد روبل به شما بدم و شما هر روز حرف این بدهی رو پیش نکشین. حالا چرا انقدر اوقات تون تو همه؟» ناوژدا خندید؛ این فکر شیطنت آمیز به ذهنش رسیده بود که اگر اخلاق را کنار بگذارد و دلش هم بخواهد در یک چشم به هم زدن می تواند از شر بدهی خود راحت شود. فقط کافی است از این احمق خوشگل تعریف کند. آن وقت به راستی چه ماجرای خنده آور، سرگرم کننده و خوشمزه ای به پا می شود! ناگهان بدش نیامد او را شیفته خود کند، مثل انار آبش را بمکد، دورش بیندازد و سپس ببیند چه اتفاقی می افتد.

آچمیائف ترسان گفت: «اجازه بدین یه اندرز کوچولو به تون بدم. از تون تمنا می کنم از کرلین دوری کنین. اون همه جا پشت سرتون حرف های زشتی می زنه.»

ناوژدا با خونسردی گفت: «بدم نمی آد بدونم یه همچین احمقی پشت سر من چی گفته.» آن وقت اضطراب سراپایش را در بر گرفت و فکر بازی با آچمیائف جوان و خوش قیافه که برایش سرگرم کننده بود، ناگهان گیرایی اش را برای او از دست داد.

گفت: «باید برم پایین، دارن صدامون می کنن.» پایین سوپ ماهی آماده بود. آدم ها سوپ را توی بشقاب می ریختند و با آرامشی می خوردند که تنها توی پیک نیک ها مجالش پیدا می شود؛ همه بر سر این مسئله توافق داشتند که سوپ خوشمزه است و توی خانه چنین سوپی نخورده اند. و همان طور که در تمام پیک نیک ها مرسوم است باد دستمال سفره ها، قوطی ها و کاغذهای غذای آن ها را با خود

می برد، لیوان های شان با هم عوض می شد و کسی نمی دانست کدام نان مال کی است؛ شراب را روی قالی و روی زانوی شان می ریختند و نمک را پخش می کردند؛ دور و اطراف شان تاریک بود، آتشی که روشن کرده بودند دیگر آن روشنی اول را نداشت اما کسی حالش را نداشت که از جا بلند شود و هیزم توی آتش بیندازد. همه شراب نوشیدند و حتی کوسیا و کاتیا هم نصف گیلاسی بالا انداختند. ناوژدا یک گیلاس و بعد گیلاسی دیگر نوشید، مست شد و حضور کرلین را از یاد برد. لائفسکی که شنگول شده بود، گفت: «پیک نیک بی نظیری یه، شبی فراموش نشدنی یه. اما من یه شب زیبای زمستانو به همه این ها ترجیح می دم.» آن وقت به یاد قطعه شعری افتاد و با لحنی دکلمه وار گفت: «یقه اش را، سراسر، گرد شبنم تفره گون کرده بود.»

فون کارن گفت: «البته سلیقه ها فرق می کنه.»

لائفسکی احساس بی قراری کرد، گرمای آتش از پشت سر و نفرت فون کارن از روبه رو آزارش می داد. این نفرت که از جانب مردی محترم و باهوش ابراز می شد و احتمالاً دلیل معقولی هم داشت او را خوار و ناتوان می کرد و قدرت مقابله با آن را در خود نمی دید، بنابراین، با لحنی که گویی خواسته باشد دل او را به دست بیاورد گفت: «من شیفته طبیعتم و تأسف می خورم که چرا طبیعیدان نیستم، من حسرت شما رو می خورم.»

ناوژدا گفت: «من یه نفر که نه تأسف می خورم نه حسرت. راستش، سر در نمی آرم وقتی انسان ها رنج می برن چطور آدم می تونه وقت خودشو با سوسک و پینه دوز تلف کنه.»

لائفسکی نظر او را تأیید کرد و از آن جا که با علوم طبیعی

آشنایی نداشت گفت: «ببین، من از کسانی که قیافه آدم‌های دانشمند و متفکرو به خودشون می‌گیرن و با لحن آمرانه از شاخک مورچه و چنگال سوسک حرف می‌زنن انقدرها خوشم نمی‌آد، چون این‌ها خیال می‌کنن با توجه به شاخک و چنگال و پرتوپلاسم (که به دلیلی آن را پیش خود به صورت صدف خوراکی تصور می‌کرد) می‌تونن به سؤال‌های مربوط به منشأ زندگی انسان جواب بدن.» سپس به نادرست بودن نظر نادرذا اشاره کرد و صرفاً برای آن که با او مخالفت کرده باشد، گفت: «مسئله بر سر پینه‌دوز نیست بلکه مسئله نتایجی‌یه که به دست می‌آد.»





دیروقت شب بود، ساعت یازده بود که رفته رفته سوار کالسکه‌ها شدند تا راهی خانه شوند. همه بجز نادرِدا و آچمیائف، که آن دورها، آن طرف ساحل دنبال هم گذاشته بودند و صدای خنده‌شان بلند بود، توی کالسکه‌ها جا گرفته بودند.

ساموئیلکو داد کشید: «عجله کنین!»

فون کارن به آرامی گفت: «به زن‌ها نباید شراب داد.»

لایفسکی که از پیک‌نیک، ابرازِ نفرتِ فون کارن و افکار خودش به ستوه آمده بود، به پیشبار نادرِدا رفت. نادرِدا، که احساس شادی و نشاط می‌کرد و خود را چون پر سبکبال می‌دانست، نفس‌نفس‌زنان و خندان دست‌های لایفسکی را گرفت و سرش را روی سینه او گذاشت، اما لایفسکی قدمی عقب گذاشت و با لحن خشمی گفت: «این... عشوه‌گری‌ها چیه می‌کنی؟»

رفتارش به اندازه‌ای تند بود که بی‌درنگ دلش به حال نادرِدا سوخت. نادرِدا در چهرهٔ لائِفسکی نفرت، خشم و ترحم را خواند، و ناگهان روحیه‌اش را باخت. پی برد که زیاده‌روی کرده، پا از گلیمش درازتر کرده و در حالی که احساس غم، سنگینی، پستی و مستی می‌کرد، همراه آچمیائُف، سوار کالسکهٔ خالی شد. لائِفسکی و کریلین سوار یک کالسکه بودند؛ جانورشناس و ساموئیلنکو سوار کالسکهٔ دیگر بودند و شماس کنار زن‌ها نشسته بود و به این ترتیب کاروان به راه افتاد.

فون کارِن که شنل خود را دورش گرفته بود و چشم‌هایش بسته بود، گفت: «بوزینه‌های پوزه‌دار این طورن دیگه. شنیدین خانم چی گفتن؟ ایشون نمی‌خوان وقت خودشونو با سوسک و پینه‌دوز تلف کنن چون انسان‌ها رنج می‌برن. تموم بوزینه‌های پوزه‌دار این جورِی نسبت به ما قضاوت می‌کنن. مادرزاد نوک‌صفت‌آن؛ آب زیر کاهن؛ ده نسل پشت سرهم مشت و شلاق خورده‌ن و بر خودشون لرزیده‌ن؛ و فقط با زور به زانو می‌افتن و تسلیم می‌شن. اون وقت این بوزینه‌های پوزه‌دارو آزادشون کنین، جایی که کسی نباشه بیخ خرشونو بگیره، اون وقت ببینین چطور خودشونو نشون می‌دن و ماهیت خودشونو افشا می‌کنن. همین خانمو وقتی توی نمایشگاه نقاشی، یا موزه یا تئاتر حضور پیدا کرده یا حتی وقتی دربارهٔ علوم داره اظهار نظر می‌کنه نگاهش کنین چه جسارتی از خودش نشون می‌ده. عصبانی می‌شه، به هیچان می‌آد، ناسزا می‌گه، انتقاد می‌کنه... بی برو برگرد انتقاد می‌کنه. این‌ها خصوصیات آدم‌های نوک‌صفته. گوش کنین، آدم‌هایی که مشاغل آزاد و آبرومند دارن معمولاً بیش از آدم‌های

پشت هم انداز ناسزا می شنون... علتش هم اینه که سه چهارم جامعه رو برده‌ها تشکیل می دن اون هم از قماش این بوزینه‌های پوزه دار. منظورم از برده آدم‌هاییه که هیچ وقت دست شونو دراز نمی کنن طرف شما از کاری که برایشون کرده‌ین تشکر کنن.»

ساموئیلنکو خمیازه‌ای کشید و گفت: «من نمی دونم شما دنبال چی هستین. طفلک می خواست خیلی جدی و بی شیله‌پيله باتون حرف بزنه، اون وقت شما زود نتیجه گیری کردین. سر یه موضوعی از دست این بابا عصبانی هستین، از دست خانم هم به این دلیل عصبانی هستین که جیک و پیکش با اون یکی یه. در حالی که زن محشری یه.»

«مزخرف نگین! یه مترس معمولی یه، یه زن بی بند و بار و عامی. گوش کنین، الکساندر داویدیچ، وقتی آدم با همچین زنی روبه رو می شه که کار و باری نداره و هارهار و هیرهیرش بلند، باید بهش بگین برو دنبال یه کار. چرا می ترسین و بیم دارین که در این مورد حقیقتو بگین؟ فقط به این دلیل که نادردها فدرونا مترس یکی از مقامات شهره، هان؟»

ساموئیلنکو از جا در رفت و گفت: «می خواین باهاش چه کار کنم؟ کتکش بزnm، منظورتون اینه؟»

«آدم در مقابل قساد نباید کوتاه بیاد؛ ما فقط بلدیم پشت سر آدم گناهکار حرف بزنینم، درست مثل این که یه کار اهانت آمیزو ندیده بگیریم. من جانورشناسم یا جامعه شناس، که فرقی با هم نمی کنه؛ شما هم پزشکین، جامعه به ما اعتقاد داره، ما باید این شهامتو داشته باشیم که خطر وحشتناکی که اونو تهدید می کنه به زیون بیاریم و نسل آینده رو از وجود زن‌هایی مثل



نادژدا ایوانفنا آگاه کنیم.»

ساموئیلنکو که حرفش را تصحیح می‌کرد، گفت: «فدروفنا. اون وقت جامعه چه کار باید بکنه؟»

«جامعه؟ خودش می‌دونه. عقیدهٔ منو خواسته باشین، واقعی‌ترین و مطمئن‌ترین راه اجباره. باید اونو با نیروی نظامی فرستادش سرخونه و زندگیش و آگه قبولش نکردن باید فرستادش اردوگاه کار اجباری یا یه مؤسسهٔ تأدیبی.»

ساموئیلنکو آهی کشید و گفت: «عجب!» مدتی سکوت کرد و سپس گفت: «چند روز پیش می‌گفتین که آدم‌هایی مثل لائفسکی رو باید نابود کرد... بگین ببینم، آگه چنین قراری گذاشته بشه... بگیریم مثلاً دولت یا جامعه شما رو مأمور نابود کردن اون بکنه... شما همچین کاری می‌کنین؟»

«با کمال میل.»

لائفسکی و نادیژدا همین‌که به خانه رسیدند به اتاق‌های تاریک، دم‌کرده و ملال‌آور خود رفتند. هر دو ساکت بودند. لائفسکی شمعی روشن کرد و در آن حال نادیژدا بدون آن‌که کلاهش را از سر بردارد و کتش را در بیاورد، نشست و چشم‌های غمناک و ناراحتش را به او دوخت.

لائفسکی می‌دانست که نادیژدا منتظر است تا او ناراحتی را از دلش در بیاورد؛ اما این کار برایش کسالت‌بار، خسته‌کننده و بی‌فایده بود، احساس شرمندگی هم می‌کرد چون اختیار خودش را از دست داده بود و با خشونت با او حرف زده بود. تصادفاً دستش را توی جیبش برد و به صرافت نامه‌ای افتاد که چند روزی بود در تردید بود که برایش بخواند یا نه. به نظرش رسید که نشان دادن نامه به او سبب می‌شود که حواس او به

چیز دیگری جلب شود.

فکر کرد: «حالا وقتش رسیده که روابطمونو روشن کنیم. خوبه نامه رو بهش بدم، هر چه بادا باد.»  
نامه را از جیبش بیرون آورد و به دست او داد.  
«بخونش. مربوط به توست.»

بعد از گفتن این حرف، به اتاق مطالعه‌اش رفت و در تاریکی روی کاناپه دراز کشید بی آنکه بالشی زیر سرش بگذارد. تادژدا نامه را خواند و احساس کرد که سقف روی سرش فرو می‌ریزد و دیوارها از هر طرف به او فشار می‌آورند. همه چیز در نظرش تیره و تار شد. سه بار به خود صلیب کشید و با خود گفت: «خدا رحمتش کنه... خدا رحمتش کنه.»

آن وقت بغضش ترکید و صدا زد: «وانیا، ایوان آندریچ!»

جوابی شنیده نشد. خیال کرد که لائفسکی وارد اتاقش شده و پشت صندلی‌اش ایستاده است، مثل بچه‌ها شروع به شیون کرد و گفت: «چرا زودتر نگفتی که مرده؟ اون وقت پیک‌نیک نمی‌رفتم، این جور نمی‌خندیدم... بی خود که آدم‌ها اون گنده و گوشه‌ها رو بهم نمی‌زدن! چقدر گناه کردم، چقدر گناه کردم! نجاتم بده، وانیا، نجاتم بده!... عقل مو از دست داده‌م... بیچاره شده‌م...»

لائفسکی صدای شیون و زاری او را شنید. احساس کرد نفسش بالا نمی‌آید و قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد. نومیدانه از جا بلند شد، در وسط اتاق ایستاد، سپس کورمال کورمال توی اتاق به دنبال مبل گشت و رویش نشست.

فکر کرد: «این جا زندونه... باید برم بیرون... تحمل شو

ندارم...»

دیروقت بود و دیگر از وقت بازی ورق گذشته بود، رستوانی هم باز نبود. دوباره دراز کشید و در گوش‌هایش را گرفت تا شیون زن را نشنود، بعد به یادش آمد که می‌تواند به خانه ساموئیلنکو برود. برای آن‌که از کنار نادردها عبور نکند، از پنجره وارد باغ شد، از پرچین بالا رفت و از توی خیابان شروع به رفتن کرد. هوا تاریک بود. کشتی بخاری تازه‌ای وارد شده بود، از تعداد چراغ‌ها و قرچ‌قرچ لنگر آن پی برد که کشتی مسافری بزرگی است. چراغ قرمزی از طرف ساحل به سرعت به طرف کشتی در حرکت بود؛ احتمالاً قایق گمرک بود.

لائسکی پیش خود فکر کرد: «مسافرها توی اتاقک‌هاشون خوابیده‌ن.» و غبطه آرامش آن‌ها را خورد. پنجره‌های خانه ساموئیلنکو باز بود. لائسکی تک‌تک آن‌ها را دید زد، اتاق‌ها تاریک و آرام بود.

صدا زد: «الکساندر داویدیچ، خوابی؟ الکساندر داویدیچ!»  
صدای سرفه و فریاد مضطربانه‌ای به گوش رسید: «کیه؟ سر آورده‌ی؟»

«منم، الکساندر داویدیچ. می‌بخشی.»  
لای در کمی باز شد، نور اندکی از چراغ کوچک تابید و اندام سفیدپوش و تنومند ساموئیلنکو پدیدار شد. شبکلاه سفیدی به سر داشت.

همان طور که خواب‌آلود نفس‌نفس می‌زد و خودش را می‌خاراند، گفت: «چی می‌خوای؟ صبر کن، زنجیر درو الآن باز می‌کنم.»

«زحمت نکش، از پنجره می‌آم...»

لائفسکی از پنجره بالا رفت، به طرف ساموئیلنکو رفت و دستش را گرفت.

با صدای لرزانی گفت: «الکساندر داویدیچ، منو نجات بده! ازت خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم. موقعیت منو درک کن! دارم عذاب می‌کشم. آگه حتی به روز دیگه همین طور ادامه پیدا کنه خودمو خفه می‌کنم تا راحت بشم.»

«صبر کن ببینم... دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟»

«یه شمع روشن کن.»

ساموئیلنکو آهی کشید و همان طور که شمعی روشن می‌کرد، گفت: «ای وای... خدایا، خدایا... اما الان که ساعت از یک گذشته، داداش.»

لائفسکی، که از وجود شمع و حضور ساموئیلنکو آسودگی خاطر پیدا کرده بود، گفت: «عذر می‌خوام، آخه نمی‌تونستم توی خونه بمونم. تو تنها رفیق خوبی هستی که من دارم، الکساندر داویدیچ... تموم امید من به توست. به خاطر خدا، منو نجات بده. من از این جا می‌رم، هر اتفاقی هم می‌خواد بیفته بیفته. چیزی که هست باید به مقداری به من قرض بدی.»

ساموئیلنکو که خود را می‌خاراند، آهی کشید و گفت: «خدایا، خدایا، خوابم برده بود، اون وقت صدای سوت به کشتی بیدارم کرد، بعدش هم تو... خیلی می‌خوای؟»

«دست کم سیصد روبل. صد روبل شو باید به اون بدم، دوپست روبل هم برای خرج سفر خودم لازم دارم... قبلا هم چهارصد روبل بهت بدهکار بودم، تموم شو برات می‌فرستم... تموم شو...»

ساموئیلنکو ریش دو طرف گونه‌هایش را در یک دست

گرفت، و با پاهای گشاد از هم سخت در فکر فرو رفت.  
 زیر لب و با دودلی گفت: «خب... تو سیصد روبل  
 می خوای... بله... اما من انقدر ندارم. باید از یه نفر قرض کنم.»  
 لایفسکی که در چهره ساموئیلنکو می خواند که او می خواهد  
 این پول را به او بدهد و خواهد داد، گفت: «قرض کن، به خاطر  
 خدا قرض کن. من بی برو برگرد بهت پس می دم. همین که به  
 پترزبورگ رسیدم برات حواله می کنم. خیالت از این نظر تخت  
 باشه. زود باش، ساشا.» آن وقت با قیافه بشاش گفت: «حالا  
 شراب بیار بخوریم.»

«خیلی خب... باشه.»

وارد اتاق ناهارخوری شدند.

ساموئیلنکو که سه بطر و یک بشقاب هلو روی میز  
 می گذاشت، گفت: «تکلیف نادرثا فدروفنا چی می شه؟ اونو که  
 این جا نمی ذاری؟»

لایفسکی که شادی نامنتظری به او دست داده بود، گفت:  
 «ترتیب همه کارها رو می دم، همه کارها رو... از اون جا براش  
 پول می فرستم تا راه بیفته بیاد پیشم... بعد اون جا روابطمونو  
 روشن می کنیم. به سلامتی تو، رفیق.»

ساموئیلنکو گفت: «صبر کن! اول اینو بخور... از انگورستان  
 خودمه. این بطری مال انگورستان ناوریزه و این بطری هم از  
 انگورستان آخاتولوفه... هر سه تا رو امتحان کن و بی شیشه پيله  
 نظرتو بگو... مال من انگار یه کم ترش شده، این طور نیست؟  
 «آره. آروم کردی، الکساندر داویدیچ. ممنونم... حالم بهتر  
 شد.»

«ترشه؟»

«خدا می دونه. من سر در نمی آرم. چیزی که می دونم اینه که تو محشری، مرد.»

ساموئیلکو به چهره پریده، آشفته و مهربان او نگاه کرد، به یاد نظر فون کارن افتاد که معتقد بود این نوع آدم‌ها را باید از میان برد اما خوب که در چهره‌اش دقیق شد دید که لائفسکی حال بچه‌ای ضعیف و بی دفاعی را دارد که هر کسی می‌تواند به او آسیب برساند و نابودش کند.

گفت: «اون جا هم که می‌رسی با مادرت آستی کن، کار درستی نیست.»

«آره، آره. این که رو شاخ شه.»

مدتی چیزی نگفتند. بطری اول را که تمام کردند، ساموئیلکو گفت: «با فون کارن هم آستی کن. شما هر دو تون آدم‌های خوبی هستین، خیلی باهوشین، اما به هم که می‌رسین حال سگ و گدا رو پیدا می‌کنین.»

لائفسکی با نظرش موافقت کرد و در آن حال که آماده بود هر کسی را ببخشد و تحسین کند، گفت: «آره، اون آدم خوب و خیلی باهوشی‌یه. آدم محشری‌یه، اما من به هیچ وجه نمی‌تونم باهاش صمیمی بشم. خیر! طبع ما با هم فرق می‌کنه، من طبیعتاً آدم تنبل، ضعیف و وابسته‌ای هستم؛ شاید تو یه لحظه بی خودی دست مو به طرفش دراز کنم اما اون حتماً با خفت به من پشت می‌کنه.»

لائفسکی جرعه‌ای نوشید، از یک سر اتاق به سر دیگر رفت، آن وقت در وسط اتاق ایستاد و دنباله حرفش را گرفت: «من فون کارنو خیلی خوب می‌شناسم. اون آدم سنگدل، قوی و مستبده. خودت شنیده‌ی، مرتب از سفر اکتشافی حرف می‌زنه

و حرف‌هاش هم تو خالی نیست. چیزی که اون دنبال‌شه یه بیابونه که مهتاب همه جاشو روشن کرده باشه، دور تا دورش، افرادِ تحت فرماندهیش از قزاق‌های گرسنه و بیمار گرفته تا باربرها، پزشک و کشیش، همه توی چادرها، زیر آسمونِ باز، دراز کشیده‌ن و فقط خودش بیداره، روی چارپایهٔ اردو نشسته و خودشو تزار بیابون و ارباب آدم‌ها می‌دونه. بعد راه می‌افته و انقدر به رفتن ادامه می‌ده که افرادش یکی یکی از حال می‌رن و روی زمین می‌افتن، تا این‌که بالاخره خودش هم نابود می‌شه، اما همچنان مستبد و تزارِ بیابون باقی می‌مونه، چون صلیب روی قبرشو هیئت‌های اکتشافی از فاصلهٔ پنجاه شصت کیلومتری می‌تونن ببینن که بر اون بیابون حکومت می‌کنه. تأسف من از اینه که چرا وارد ارتش نشده. آخه، اون می‌تونست فرمانده نظامی لایق و بی نظیری بشه. استعداد اینو داشت که سواره‌نظام تحت فرماندهی شو توی رودخونه غرق کنه و پلی از اجساد انسانی درست کنه، چون داشتنِ یه همچین شهامتی از هر نوع استحکامات و تاکتیکی ضروری‌تره. آره، من خیلی خوب می‌شناسمش! اصلاً می‌خوام ببینم اون چرا وقت شو این جا تلف می‌کنه؟ این جا دنبال چیه؟»

«داره روی جانوران دریایی مطالعه می‌کنه.»

لایفسکی آهی کشید و گفت: «نه، نه، داداش، نه. من توی کشتی با یه دانشمند آشنا شدم. اون می‌گفت که دریای سیاه از نظر جانور فقیره و چون ته‌ش سولفات تیروژن فراوونه، وجودِ حیاتِ حیوانی غیرممکنه. تموم جانورشناسان جدی توی ایستگاه‌های بیولوژیکی ناپل یا ویل‌فرانش کار می‌کنن. اما فون کارن چون آدم خودرأی و کله شقی‌یه اومده این جا داره کار



می‌کنه که کسی نیست؛ به دانشگاه پشت کرده، کاری با دانشمندا و همکاران دیگه‌ش نداره چون اولاً مستبده و درثانی جانورشناسه، و خیال داره در آینده برای خودش مسلک و مرامی دست و پا کنه. قبلاً هم برای خودش خواب دیده که وقتی از سفر اکتشافی برگرده دانشگاه‌ها رو از وجود آدم‌های بی‌سواد و حقه‌باز پاک کنه و دانشمندا رو به زانو در بیاره. استبداد در علم هم به اندازه ارتش کارسازه. علت این که این دومین تابستونی‌یه که تو این شهر متعفن موندگار شده اینه که عقیده داره نفر اول بودن در ده بهتر از نفر دوم بودن در شهره. اون این جا حکم شاه و عقابو داره؛ تموم ساکنان این جا رو تحت اختیار خودش گرفته و به شون تحکم می‌کنه. به همه زور می‌گه و در کارشون دخالت می‌کنه. همه چیزو در اختیار داره و کسی رونمی‌بینی که ازش بیمناک نباشه. من کسی هستم که دم لای تله نداده‌م و اون اینو احساس کرده و چشم دیدن منو نداره. بهت نگفته که من باید نغله بشم یا به کاری اجباری گمارده بشم؟»

ساموئیلنکو خندید: «چرا.»

لایفسکی خندید و شرابش را تمام کرد.

بعد همان طور که لبخند به لب داشت و هلویی را گاز می‌زد، گفت: «عقایدش هم مستبدانه‌ست. آدم‌های معمولی وقتی برای رفاه عمومی کار می‌کنن توی ذهن شون هم مردمو به خودشون نزدیک می‌دونن، و من و تو و به طور کلی تموم انسان‌ها رو در نظر می‌گیرن. اما در نظر فون کارن مردم بچه‌ن، بی‌سر و پان و انقدر بی‌ارزشن که نمی‌تونن موضوع مطالعات اون قرار بگیرن. اون کار می‌کنه، به سفر اکتشافی می‌ره، و

اون جا پدر خود شو هم در می آره، اما نه به عشق آدم‌هایی که به اون نزدیک آن، بلکه به خاطر چیزهای کلی و انتزاعی، چیزهای دهن پرکن، مثل انسانیت، نسل‌های آینده، و نژاد انسان آرمانی. اون برای اصلاح نژاد انسان کار می‌کنه و در این راه به ما فقط به چشم برده نگاه می‌کنه، به چشم گوشتِ دم توپ، حیوون بارکش. عده‌ای رو نابود می‌کنه، یا به کاری اجباری می‌گماره، دیگرانو از راه وضع مقرراتِ خشن تغییر می‌ده، مقرر می‌کنه با صدای طبل بلند شن با صدای طبل بخوابن؛ برای نظارت بر اخلاق و عفت ما خواجه‌های حرم‌سرا تعیین می‌کنه، و دستور می‌ده کسانی رو که از دایرهٔ محدودِ مسائل اخلاقی کهنه و دست و پاگیر تخطی کنن به گلوله ببندن و تموم این کارها رو به نام اصلاح نژاد انسان انجام می‌ده... و این نژاد انسان چیه؟ توهم، سراب... آدم‌های مستبد همیشه دچار توهم آن. من اونو خوب می‌شناسم، داداش. من منکر اهمیت اون نیستم و تحسینش می‌کنم؛ دنیا به دست آدم‌هایی مثل اون می‌چرخه و اگه دنیا رو به دست ما می‌سپردن، با تموم مهربانی و حسن نیت مون، همون کاری رو می‌کردیم که مگس‌ها با این عکس کرده‌ن، بله.»

لایفسکی کنار ساموئیلنکو نشست و صادقانه گفت: «من آدم تو خالی، بی ارزش و شکست خورده‌م. من در مقابل هوایی که فرو برده‌م، در مقابل شراب، عشق و خلاصه این زندگی که به من داده شده جز دروغ، تنبلی و بزدلی چیزی تحویل نداده‌م. تا حالا کارم فقط فریب مردم و خودم بوده و از این نظر فقط رنج برده‌م، رنجی که حاصلی هم نداشته و این‌که در برابر نفرتِ فون کارن بزدلی نشون داده‌م علتش این بوده که خودم هم در

لحظه‌هایی از خودم نفرت داشته‌م.»  
 لایفسکی با نگرانی باز از این سر اتاق به سر دیگر آن رفت و برگشت و گفت: «خوشحالم که خودم کمبودهای خودمو می‌بینم و تشخیص می‌دم. این موضوع باعث می‌شه که زندگی خودمو مرور کنم و آدم دیگه‌ای بشم. دوست عزیز، کاش می‌دونستی که من با چه شر و شور و چه دلشوره‌ای آرزوی چنین تحولی رو دارم. بهت قول می‌دم که به انسان واقعی بشم و می‌شم. نمی‌دونم این‌ها حرف‌های شرابه یا واقعی‌یه، اما خودم که فکر می‌کنم خیلی وقت بوده که منتظر یه همچین لحظه‌های شفاف و بی‌شیله‌پيله‌ای از طرف خودم بوده‌م.»

ساموئیلکو گفت: «الان وقت خوابه، داداش.»

«آره، آره... منو ببخش، همین الان می‌رم.»

لایفسکی دور و اطراف مبل‌ها و پشت پنجره‌ها به دنبال کلاهش گشت.

آه کشان زیر لب گفت: «ممنونم... ممنونم... مهربانی و اندرز بهتر از بخششه. تو حیات دوباره به من داده‌ی.»  
 کلاهش را پیدا کرد، درنگ کرد و با نگاهی حاکی از گناه به ساموئیلکو چشم دوخت.

با صدایی ملتمسانه گفت: «الکساندر داویدیچ!»

«چی؟»

«بذار شبو خونه‌تو بگذروم، دوست عزیز!»

«این‌جا خونه‌تو... من حرفی ندارم.»

لایفسکی روی کاناپه دراز کشید تا بخوابد اما تا مدتی طولانی با دکتر به حرف زدن مشغول شد.

سه روز پس از پیک‌نیک، ماریا کنتاتیننا نامنظر پا به خانه ناوژدا گذاشت، و بدون این که کلاهش را بردارد و سلام و احوالپرسی کند، هر دو دست ناوژدا را گرفت، به سینه خود چسباند و با هیجان زیاد گفت: «عزیزم، انقدر ناراحت شدم که زبونم بند او مدد. دکتر مهربان و آگاه، دیروز به نیکودیم الکساندریچ من گفته که شوهرتون فوت کرده. بگو ببینم، عزیزم... بگو ببینم، این موضوع راسته؟»

ناوژدا گفت: «بله، راسته، فوت کرده.»

«خیلی دردناکه، عزیزم، دردناکه! اما هیچ خبر بدی نیست که با خبر خوب همراه نباشه. شوهرت بی برو برگرد مرد فوق‌العاده، بی نظیر و باخدایی بوده، و یه همچین آدم‌هایی زودتر به بهشت می‌رن.»

تمام چروک‌ها و فرورفتگی‌های چهره‌ ماریا کنتایتینا شروع به لرزیدن کرد انگار که سوزن‌های ریزی زیر پوستش به ارتعاش در آمده باشند. لب‌خندی ساختگی توی چهره‌اش نقش بست و با شور و شوق گفت: «حالا دیگه آزادی، عزیزم. حالا می‌تونی سرتو بالا بگیری و توی چشم‌های آدم‌ها نگاه کنی. از حالا به بعد، هم خدا هم بنده‌هاش پیوند تو رو با ایوان آندریچ مبارک می‌دونن. فوق‌العاده‌ست. من که از شادی توی پوستم نمی‌گنجم، زبونم بند اومده نمی‌تونم حرفی بزنم. خودم پا پیش می‌ذارم کارها رو رو به راه می‌کنم، عزیزم... من و نیکویدیم الکساندریچ شما رو خیلی دوست داریم؛ اجازه بده پیوند قانونی و پاک شما رو تبریک بگیم. کی، کی خیال می‌کنی کار عروسی رو راست و ریس کنی؟»

نادژدا دست‌هایش را آزاد کرد و گفت: «فکرشو نکرده‌م.»

«غیر ممکنه، عزیزم. باید فکر کنی.»

نادژدا خنده‌ای کرد و گفت: «خب دیگه، نکرده‌م. اصلاً چرا

باید ازدواج کنیم؟ من لزومی نمی‌بینم.»

ماریا کنتایتینا وحشتزده گفت: «چی داری می‌گی؟ تو رو

خدا این حرفو نزن!»

«با ازدواج ما که چیزی بهتر نمی‌شه. به عکس، بدتر هم

می‌شه. آزادی مونو از دست می‌دیم.»

ماریا کنتایتینا بلند گفت: «عزیزم، عزیزم، چی داری

می‌گی!» آن وقت قدمی عقب گذاشت، دست‌هایش را تکان

داد و گفت: «حرف نامعقول نزن! به خودت بیا! آروم باش!»

«یعنی چی که می‌گین آروم بشم؟ من تا حالا زندگی

نداشتم. اون وقت شما می‌گین آروم باشم!»

نادژدا در این فکر فرو رفت که به‌راستی زندگی تداشته. مدرسه را تمام کرده، به‌اجبار با مردی ازدواج کرده، سپس به انتظار چیزی بهتر راهی این ساحل کسالت‌بار و دورافتاده شده. آیا این زندگی بوده؟

پیش خود گفت: «باید ازدواج کنیم...». آن‌وقت به یاد آچمیائف و کرلین افتاد و فکر کرد: «نه، غیرممکنه. حتی اگه ایوان آندریچ جلوم زانو بزنه، قبول نمی‌کنم.»

ماریا کنتاتیتینا یک دقیقه‌ای با حالی غمگین و جدی روی کاناپه نشست و بی‌آن‌که چیزی بگوید به روبه‌رویش خیره شد، سپس از جا بلند شد و گفت: «خب، خداحافظ، عزیزم. عذر می‌خوام که مزاحمت شدم. هر چند این حرفی که می‌خوام بهت بگم برام مشکله اما چاره‌ای جز گفتن ندارم. از امروز به بعد دیگه من و تو حرفی نداریم بزنیم، و با وجود احترام عمیقی که برای ایوان آندریچ قائلم درِ خونه من دیگه به روی شما بسته‌ست.»

آن‌وقت تنش دچار لرزش شد اما آرامش خود را باز یافت، چهره‌اش از هم باز شد، هر دو دستش را به طرف نادژدا، که احساس سرافکنندگی می‌کرد و ترسیده بود، دراز کرد و گفت: «عزیزم، اجازه بده فقط یه دقیقه من جای مادر و خواهر بزرگت باشم. می‌خوام عین مادرت باهات یه رنگ بشم.»

نادژدا در آغوش او احساس گرمی، شادی و ترحم کرد، انگار مادرش ناگهان از گور برخاسته بود و جلورویش ایستاده بود. او را تنگ در برگرفت و چهره‌اش را به‌شانه او چسباند. هر دو شروع به گریه کردند. آن‌وقت روی کاناپه نشستند و مدتی اشک ریختند بی‌آن‌که چیزی بگویند یا به همدیگر نگاه کنند.

سپس ماریا کنستانتینفا گفت: «عزیزم، دخترم، چند تا حقیقت تلخ هست که می‌خوام برات بگم، بدون این که گذشتی نشون بدم.»

«باشه، به خاطر خدا بگین. به خاطر خدا.»

«به من اعتماد کن، عزیزم. یادت هست، از میون تموم زن‌های این جا من تنها کسی بودم که به خونهم راهت دادم؟ از همون روز اول ازت وحشت کردم، اما جرئت نکردم مثل دیگران با تحقیر باهات رفتار کنم. من ایوان آنبریچ عزیزو مثل بچه خودم می‌دونستم و براش غصه می‌خوردم. به خودم می‌گفتم اون یه جوونه تو یه شهر غریب، بی تجربه، درمونده، بدون مادر، و غصه می‌خوردم، غصه می‌خوردم... شوهرم خوشش نمی‌اومد با اون آشنا بشم، اما من اصرار کردم... بالاخره هم قانعش کردم... و رفته‌رفته تو خونهمون راهش دادیم و بعدش تو رو، البته، چون آگه تو رو دعوت نمی‌کردیم، اون دلخور می‌شد. من دختر دارم، پسر دارم و می‌دونی که ذهن بچه، قلب بچه چقدر صیقلی‌یه، چقدر پاکه... به قول معروف، نقش‌پذیره... من تو رو به خونهم راه می‌دادم اما به خاطر بچه‌هام می‌لرزیدم. وقتی مادرشدی، دلهره‌های منو درک می‌کنی. همه از کار من تعجب می‌کردن، از کار یه زن محترمی مثل من که تو رو خونهم راه می‌داد تعجب می‌کردن، از این حرفم عذر می‌خوام. و چیزهایی به من می‌گفتن... خب، البته، مردم حرف زیاد می‌زنن، در دهن شونو نمی‌شه گذاشت... من ته قلبم تو رو ملامت می‌کردم، اما تو رو می‌دیدم که غمگین، بدبخت و در عین حال کله‌شقی و دلم برات می‌سوخت.»

نادژدا همان طور که تمام بدنش می لرزید پرسید: «آخه، چرا؟ برای چی؟»

چون تو خیلی گناهکاری. تو عهدی رو که در پیش محراب بسته‌ی شکسته‌ی. تو جوون بی نظیری رو فریب داده‌ی، جوونی را که آگه باهاش بر نخورده بوده‌ی، ممکن بود از یه خونواده خوب و از قماش خودش به شریک زندگی پیداکنه و حالا موقعیت دیگرانو داشته باشه. تو جوونی شو پامال کردی، حرفی نزن، حرفی نزن، عزیزم! من اینو قبول ندارم که به خاطر گناهان ما مردها رو باید سرزنش کرد. همیشه این زنه که تقصیر داره. مردها تو مسائل خونوادگی خنگ آن، چون از مغز پیروی می کنن نه از قلب، بنابراین چیز زیادی سرشون نمی شه در حالی که زن ها همه چیزو درک می کنن. زن همه کاره ست. مواهب زیادی بهش داده شده و بنابراین انتظارات زیادی باید ازش داشت. ای، عزیزم، آگه زن از این نظرها خنگ تر و ضعیف تر از مرد بود خداوند بهش اعتماد نمی کرد که تربیت پسر و دختریو به اختیار اون بذاره. دیگه این که، عزیزم، تو بدون این که شرم سرت بشه در راه گناه قدم گذاشتی و آگه زن دیگه ای به جای تو بود خودشو از مردم پنهان می کرد، خونه نشین می شد و تنها جایی که پیداش می شد توی کلیسا بود، اون هم با رنگ پریده، لباس سیاه پوشیده و گریبان، اون وقت همه روشونو به اون می کردن و با همدردی می گفتن، خداوندا، این فرشته گناهکار باز به تو رو کرده.... اما تو، عزیزم، فروتنی رو کنار گذاشتی، زندگی آشکار و سبکسرانه ای رو در پیش گرفتی، انگار که بگی به گناه افتخار می کنی. از شادی می رقصیدی، بلند بلند می خندیدی. نگاهت که می کردم از



وحشت می لرزیدم و می ترسیدم تا تو توی خونه ما هستی برق  
 آسمون خونه ما رو خاکستر کنه. « ماریا کنستاتیئفنا، که متوجه  
 شد نادژدا می خواهد حرفی بزند، بلند گفت؛ «چیزی نگو،  
 چیزی نگو! به من اعتماد کن، من تو رو فریب نمی دم و حتی یه  
 حقیقتو از چشم دل تو مخفی نمی کنم. گوش کن، عزیزم...  
 خداوند گناهکارانِ بزرگو نشون می کنه و تو نشون شده بودی.  
 یادت بیاد که لباس هایی که می پوشیدی همیشه وحشتناک  
 بود.»

نادژدا که همیشه به لباس هایش می بالید از اشک ریختن  
 دست کشید و مات و مبهوت به ماریا کنستاتیئفنا خیره شد.  
 ماریا کنستاتیئفنا دنباله حرفش را گرفت: «بله، وحشتناک! هر  
 کی به لباس های زرق و برق دار و اجق و جقی تو نگاه کنه  
 می تونه بفهمه چه جور آدمی هستی. همه تا تو رو می دیدن  
 می خندیدن و شونه بالا می انداختن، اون وقت من حرص  
 می خوردم، بله، حرص می خوردم... دیگه این که، منو ببخش  
 که این حرفو می زنم، تو آدم شلخته ای هستی. اون روز که با هم  
 آب تنی کردیم، از دیدن تو بدنم لرزید. پیراهنت بدک نبود اما  
 زیرپوش و زیردامنیت... چی بگم. عزیزم، من که از خجالت  
 سرخ شدم. دیگه این که کسی نیست که کراوات ایوان آندریچو  
 درست ببنده و از لباس و کفشش هم می شه فهمید که توی  
 خونه کسی به اون نمی رسه و، عزیزم، اون همیشه گرسنه ست  
 و روشنه که اگه کسی نباشه توی خونه سماور روشن کنه و  
 قهوه ای دم کنه مرد مجبور می شه نصف حقوق شو توی  
 رستوران کلاه فرنگی خرج کنه. محیط خونه ت هم وحشتناکه.  
 تو خونه کی این همه مگس پیدا می شه؟ ولی توی خونه تو

انقدر مگس هست که فنجون و نعلبکی‌ها ت از اون‌ها سیاه شده، به نگاهی به رف پنجره‌ها ت بنداز، پر از گرد و خاک و مگس مرده و لیوانه... آخه، لیوان اون‌جا چه کار می‌کنه؟ و، عزیزم، روی میز و هم هیچ وقت تمیز نمی‌کنی. تو اتاق خوابت که آدم پا می‌ذارده دیگه نگفتنی‌یه: ریخته و پاشیده‌ست، لباس‌های زیر همه جا پخش و پلاست، این‌جا و اون‌جا کاسه و بشقاب دیده می‌شه... عزیزم! شوهر که نباید از همه چیز خبر داشته باشه و رسم اینه که زن باید به همه چیز سرو سامون بده و انقدر شلخته نباشه. من صبح زود از خواب پا می‌شم و آب سرد به صورتم می‌زنم تا نیکودیم الکساندریچ متوجه چین‌های ریزی نشه که شب به صورتم نشسته.»

نادژدا زیر گریه زد و گفت: «اگه من خوشبخت بودم این چیزها که شما می‌گین قابل اصلاح بود، اما من که بدبختم.»  
 ماریا کنتاتیننا آهی کشید، ظاهراً می‌خواست جلو اشک‌های خود را بگیرد، آن وقت گفت: «آره، آره، تو آدم بدبختی هستی، غم و غصه‌های دیگه‌ای هم در آینده چشم به راه‌ته. پیری هست، بیماری هست و بعد هم حساب و کتاب اون دنیا... وحشتناکه، وحشتناکه. الان سرنوشت دست کمک به طرفت دراز کرده، اون وقت تو اونو پس می‌زنی. عروسی کن، عروسی کن، هر چه زودتر!»

نادژدا گفت: «آره، باید ازدواج کنم، باید ازدواج کنم. اما آخه این کار غیر ممکنه.»

«چرا غیر ممکنه؟»

«غیر ممکنه دیگه. کاش خبر داشتن.»

نادژدا می‌خواست از کرلین بگوید و این‌که چگونه شب

گذشته کنار بارانداز یا آپمیائف ملاقات کرده و چطور این فکر جنون‌آمیز و مسخره به سرش زده که از شر آن سیصد روبل قرض آسوده شود؛ این فکر اسباب تفریحش شده بود، و بعد دیروقت شب که به خانه برگشته این احساس را داشته که آدمی بی ارزش و فریب خورده است. و حالا می‌خواست پیش ماریا کنتاتینفنا قسم بخورد که بدهی‌اش را قطعاً می‌پردازد، اما شرم و حق‌گریه نمی‌گذاشت کلمه‌ای از دهانش بیرون بیاید.

سرانجام گفت: «من راه می‌افتم می‌رم، ایوان اندریچ دلش می‌خواد بمونه بمونه، اما من می‌رم.»  
«کجا می‌ری؟»

«می‌رم روسیه.»

«اون وقت چطور زندگی می‌کنی؟ تو که آه در بساط نداری.»  
«ترجمه می‌کنم یا این‌که... یه کتابفروشی کوچولو باز می‌کنم...»

«خیالبافی رو کنار بذار، عزیزم. کتابفروشی پول می‌خواد. خب، من تنهات می‌ذارم، سعی کن آروم بشی و فکر کنی، فردا که می‌شه سر حال راه بیفت بیا خونه ما. ما رو خوشحال می‌کنی. خب، فعلاً خداحافظ، فرشته کوچولو. بذار بیوسمت.»

ماریا کنتاتینفنا پیشانی نادردها را بوسید، به او صلیب کشید و بی‌درنگ بیرون رفت. دیگر شب شده بود و الگا داشت چراغ آشپزخانه را روشن می‌کرد.

نادردها همچنان که گریه می‌کرد توی اتاق خواب رفت و روی تخت دراز کشید. داشت تب می‌کرد. همان طور که دراز کشیده بود لباس‌هایش را در آورد و زیر پایش کپه کرد، سپس پتو را دور

خود پیچید و قوز کرد. تشنه‌اش بود اما کسی نبود که چیزی برای نوشیدن به او بدهد.

با خود گفت: «پول شو به‌ش پس می‌دم!» و با آن حال هذیانی پیش خود مجسم کرد که در کنار پیرزن بیماری نشسته که در واقع کسی جز خودش نیست، «پول شو به‌ش پس می‌دم تا یه وقت خیال نکنه که... من از این جا می‌رم و از سن پترزبورگ پول شو برایش می‌فرستم. اول صد روبل... بعد صد روبل دیگه... و بعد صد روبل دیگه...»

لائفسکی آن شب دیروقت به خانه آمد.

نادژدا به او گفت: «اول صد روبل... بعد صد روبل دیگه...»  
لائفسکی گفت: «باید گنه‌گنه بخوری.» سپس فکر کرد: «فردا چهارشنبه‌ست، روز حرکت کشتی بخاری‌یه اما من باهاش نمی‌رم، به این ترتیب تا روز شنبه این‌جام.»

نادژدا لبخند به لب و در حالی که چشم‌هایش را در برابر نور چراغ تنگ کرده بود، از جا بلند شد، دو زانو روی تخت نشست و گفت: «الآن که من چیزی نمی‌گفتم؟»

«نه. فردا صبح می‌فرستیم دنبال دکتر. فعلاً بخواب.»

بالشی برداشت و به طرف در رفت. از وقتی تصمیم به رفتن و ترک نادژدا گرفته بود، نسبت به او احساس دلسوزی و گناه می‌کرد؛ در عین حال در حضورش احساس شرمندگی می‌کرد؛ درست مثل آن‌که در حضور اسب بیمار و پیری باشد و تصمیم گرفته باشد به او شلیک کند. در آستانه در اتاق ایستاد و سرش را برگرداند به او نگاهی انداخت.

«توی پیک‌نیک از دستت عصبانی شدم و باهات بدرفتاری

کردم، منو ببخش.»

سپس به اتاق مطالعه‌اش رفت، دراز کشید و مدتی طولانی بیدار بود.

صبح روز بعد ساموئیلنکو که به مناسبت روز تعطیل لباس رسمی و سردوشی دار خود را پوشیده بود و مدال‌هایش را آویخته بود، در اتاق نادرده نبض او را گرفت، زبانش را دید و از اتاق بیرون رفت. لائفسکی که در آستانه در اتاقش ایستاده بود با نگرانی پرسید: «خب، چی شد؟ چی شد؟»

در چهره‌اش ترس، نگرانی و امید خوانده می‌شد.  
ساموئیلنکو گفت: «آروم باش، چیز خطرناکی نیست. یه تب معمولی‌یه.»

لائفسکی بی‌صبرانه اخم کرد و گفت: «من که اینو نمی‌گم. پولوگیر آوردی؟»

ساموئیلنکو با نگرانی نگاهی به در انداخت و زیر لب گفت: «دوست عزیز، منو ببخش، به خاطر خدا منو ببخش! کسی پولی نداره قرض بده. من این ور و اون ور پنج روبل ده روبل جمع کرده‌م، روی هم رفته صد و ده روبل آماده کردم. امروز می‌خوام با یه نفر صحبت کنم. صبور باش.»

لائفسکی که از بی‌صبری می‌لرزید به‌نجوا گفت: «آخه، شنبه آخرین فرصته. تو را به تموم مقدسات سعی کن پیش از شنبه درست کنی. اگه تا شنبه نرم کارهام همه خراب می‌شه، تموم کارهام. سردر نمی‌آرم چطور می‌شه یه دکتر پول نداشته باشه.»  
ساموئیلنکو با اشاره گفت که صدایش را پایین بیاورد اما تأکیدی هم نشان نداد و حتی در لحنش جیغ هم خوانده می‌شد، گفت: «تموم پول‌هامو گرفته‌ن، هفت هزار روبل از مردم طلبکارم، اون وقت خودم به این و اون بدهکارم. مگه تقصیر

منه؟»

«منظورت اینه که تا شنبه به دستت می‌رسه دیگه، هان؟»

«سعی خردمو می‌کنم.»

«ازت خواهش می‌کنم، دوست عزیز. پس صبح جمعه پول

توی جیب منه دیگه؟»

ساموئیلنکو نشست نسخه‌ای نوشت و در آن موادی را برای

تهیهٔ محلول گنه‌گنه زیر هم ردیف کرد: کالی بروماتی، تتور ریواس

و تتور جتیانی آکوا فونکولی و برای شیرین شدن محلول هم

شربت گل سرخ اضافه کرد. سپس از خانه بیرون رفت.





تون کارن که ساموئیلنکو را دید با لباس سان وارد خانه اش شد، گفت: «ظاهر تون نشون می ده که اومده یں منو دستگیر کنین.» ساموئیلنکو پشت میز بزرگی نشست که جانورشناس با تخته های معمولی سر هم بندی کرده بود و گفت: «داشتم از این جا رد می شدم فکر کردم بد نیست بیام تو و ادای احترامی به جانورشناسی بکنم.» سپس به جانب شماس، که پشت پنجره نشسته بود و از روی چیزی رونوشت بر می داشت، سر تکان داد و گفت: «یه لحظه ای می مونم و به دو خودمو به خونه می رسونم تا دستور تهیه ناهارو بدم. دیگه وقتش شده... مزاحم تون نمی شم.»

جانورشناس کاغذهایی را که روی شان با خط خوش چیز نوشته شده بود روی میز پهن کرد و گفت: «مشغول تهیه



رونوشتیم.»

ساموئیلنکو آه کشید، کتاب گرد و خاک گرفته‌ای را که رتیل خشک شده‌ای رویش قرار داشت با احتیاط به طرف خود کشید و گفت: «اوهوم... عجب، خدای من، خدای من... فکرشو بکنین! پیش خودتون یه سوسک سبزی رو مجسم کنین که سرش به کار خودشه داره می‌ره، اون وقت ناگهان با یه هیولایی مثل این روبه‌رو می‌شه. من وحشت اونو می‌تونم مجسم کنم.»

«بله، قابل‌تصوره.»

«سمی که این داره برای دفاع در برابر دشمنان بهش داده

شده؟»

«هم برای دفاع و هم برای حمله.»

ساموئیلنکو آهی کشید و گفت: «بله، بله، بله... در طبیعت، دوستان عزیز، همه چیز منطقی و قابل توضیح‌ه. اما یه چیزی هست که من سر در نمی‌آرم. خواهش می‌کنم شما، که آدم بسیار باهوشی هستین، برام توضیح بدین. جانورهای کوچکی توی طبیعت هستن که، خب، از موش بزرگ‌تر نیستن، که شکل قشنگی هم دارن، اما، چه طور براتون بگم، تا بخواین موذی‌ان و بویی از اخلاق نبرده‌ن. حالا یکی از این‌ها رو تجسم کنیم که داره از توی جنگل رد می‌شه؛ چشمش می‌افته به یه پرنده، پرنده رو می‌گیره و می‌خوره. به راهش ادامه می‌ده و سر راهش بر می‌خوره به یه لانه کوچولو که تعدادی تخم روی علف‌های لانه به چشم می‌خوره، فعلا نمی‌خواد اون‌ها رو ببلعه، شکمش پره، با وجود این یکی از اون‌ها رو گاز می‌زنه و با چنگالش بقیه تخم‌ها رو از لانه می‌ریزه بیرون. بعد با یه

قورباغه روبه‌رو می‌شه و بازیش می‌گیره. قورباغه رو اذیت می‌کنه و به راهش ادامه می‌ده. یه جا می‌ایسته خودشو لیس می‌زنه و پاک می‌کنه، بعد یه سوسکو جلو روش می‌بینه، پنجه‌شو بالا می‌بره و... خلاصه هر چیزی رو سر راهش می‌بینه خراب می‌کنه و از میون می‌بره... توی سوراخ حیوون‌های دیگه می‌ره، به هر خونه‌مورچه‌ای می‌رسه اونو خراب می‌کنه، صدف حلزون‌ها رو باز می‌کنه... اگه به موشی می‌رسه باهاش می‌جنگه، اگه به مار کوچولو یا موشی صحرائی بر بخوره چاره‌ای جز خفه کردن اون‌ها نداره. و تا شب کارش همینه. حالا، بگین ببینم یه همچین حیوونی به چه درد می‌خوره؟ اصلاً برای چی خلق شده؟»

فون کارن گفت: «من نمی‌دونم شما از چه حیوونی حرف می‌زنین. احتمالاً این حیوونی که می‌گین یه جور حشره‌خواره. خب، چه اشکالی داره؟ پرنده رو گرفته چون پرنده بی‌احتیاطی کرده؟ تخم‌های توی لانه رو از میون برده چون پرنده تو کارش مهارت نداشته، لانه‌شو خوب نساخته و توی استتار کردن ماهر نبوده. اون قورباغه هم احتمالاً رنگ‌آمیزی یه جای بدنش عیب داشته و گر نه دیده نمی‌شد و بقیه هم همین‌طور. جانور شما تو فقط حیوون‌هایی رو از میون می‌بره که ضعیف‌آن، مهارت ندارن، بی‌احتیاط‌آن، خلاصه، حیوون‌هایی هستن که نقص دارن و طبیعت لازم نمی‌دونه اون‌ها رو نسل به نسل به آینده تحویل بده. و تنها حیوون‌هایی زنده می‌مونن که از دیگرون باهوش‌تر، دقیق‌تر، قوی‌تر و پیشرفته‌ترن. به این ترتیب، حیوون کوچولوی شما، بدون تردید، به هدف بزرگ اصلاح نژادها خدمت می‌کنه.»

ساموئیلنکو سرسری گفت: «بله، بله، بله... ضمناً می‌خواستم بگم، داداش، می‌خوام صد روبل به م قرض بدین.» «باشه. اینو هم بگم که حشره‌خوارهای جالبی هم هستن. موش کور، مثلاً، که می‌گن حیوون مفیدی به چون حشره‌های مضرو نابود می‌کنه. تعریف می‌کنن که یه مرد آلمانی کتی را که از پوست موش کور درست شده بود به ویلهلم اول هدیه داد؛ اما امپراتور دستور داد به خاطر نابود کردن اون همه موش کور تنبیهش کنن. البته موش کور هم تو کار تخریب دست کمی از حیوون کورچولوی شما نداره و به علاوه مضر هم هست چون به مزارع آسیب زیادی می‌رسونه.»

فون کارن جعبه‌ای را باز کرد و از آن یک اسکناس صد روبلی بیرون آورد.

آن وقت همان طور که در جعبه را قفل می‌کرد، گفت: «موش کور هم مثل خفاش قفسه سینه نیرومندی داره. استخوان‌های محکم و ماهیچه‌های ورزیده‌ای داره. اگه جثه‌ش به اندازه فیل بود، یه موجود ویرانگر و شکست‌ناپذیری می‌شد. موضوع جالبی در باره موش‌های کور بگم، وقتی دو تا موش کور به هم می‌رسن، انگار که از قبل قرار گذاشته باشن، شروع می‌کنن به درست کردن سکو. ظاهراً اون‌ها برای این که راحت‌تر بجنگن به این سکو احتیاج دارن. کار درست کردن سکو که تمام شد، جنگ و حشتناکی شروع می‌شه و انقدر ادامه پیدا می‌کنه تا موش کور ضعیف‌تر از پا می‌افته.» آن وقت صدایش را پایین آورد و گفت: «بیاین، این صد روبلو بگیرین، اما به این شرط که به دست لائسکی نرسه.»

ساموئیلنکو از جا در رفت و گفت: «فرض کنیم بخوام به

لائفسکی بدم، به شما چه مربوطه؟»

«در این صورت نمی‌تونم پولو به تون بدم تا به لائفسکی بدین. من می‌دونم که شما عاشق پول قرض دادنین. آگه کریم راهزن هم ازتون پول بخواد دریغ نمی‌کنین. به این ترتیب، منو ببخشین، نمی‌تونم کمکی به تون بکنم.»

ساموئیلکو بلند شد ایستاد، دست راستش را تکان داد و گفت: «بله، برای لائفسکی می‌خوام. برای لائفسکی. و هیچ آدم فضولی هم حق نداره به من بگه پول مو چطور خرج کنم. پس خیال ندارین پولو به من بدین، هان؟»

شماس زیر خنده زد. جانورشناس گفت: «به جای جوش آوردن فکر کنین. به نظر من دست و دل بازی نشون دادن درباره لائفسکی کار ابلهانه‌ایه، درست حال آب دادن به علف هرز و تغذیه ملخه.»

ساموئیلکو داد کشید: «اما به نظر من وظیفه ماست که به آشنایان نیازمندان کمک کنیم.»

«در این صورت به اون ترک گرسنه‌ای که پشت پرچین دراز کشیده کمک کنین. اون کارگره، و پول به اون می‌رسه، چون هم محتاج تره و هم مفیدتر. این صد روبلو به اون بدین. یا اصلا صد روبل به سفر اکتشافی من کمک کنین.»

«ازتون می‌پرسم، اون پولو به من می‌دین یا نه؟»

«رک و وراست به من بگین، این بابا پولو برای چی می‌خواد؟»

«توی این کار رازی وجود نداره. شنبه قراره بره به سن پترزبورگ.»

فون کارن زیر لب گفت: «که این طور، آهان... حالا معلوم شد.»

اون خانم هم باهاش می‌ره یا نه؟»  
 «نه، خانم این جا می‌مونه. لائسکی کارهاشو تو سن پترزبورگ  
 راست و وریس می‌کنه بعد پول می‌فرسته برای خانم،  
 اون وقت اون هم راه می‌افته می‌ره.»  
 جانورشناس گفت: «خیلی باهوشه...» و خنده کوتاهی  
 کرد، «خیلی باهوشه. عجب نقشه ماهرانه‌ای!»  
 اون وقت به سرعت به طرف ساموئیلنکو رفت، رو در روی او  
 ایستاد، توی چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «راست شو بگین،  
 دیگه علاقه‌ای بهش نداره؟ هان؟ بگین دیگه، دیگه علاقه‌ای  
 نداره؟ آره؟»

ساموئیلنکو عرق کرد و زیر لب گفت: «آره.»  
 فون کارن که در چهره‌اش نفرت خوانده می‌شد، گفت:  
 «چقدر نفرت‌انگیزه! از دو حال بیرون نیست، الکساندر داویدیچ،  
 یا اینکه که شما هم با اون همدست این، یا، منو می‌بخشین، آدم  
 ساده‌ای هستین. مگه ممکنه شما متوجه نشین که اون شما رو  
 بچه به حساب آورده، داره باتون بازی می‌کنه؟ جان من، مثل  
 روز روشنه که می‌خواد از شرّ اون راحت بشه و ولش کنه.  
 اون وقت خانم و بال گردن شما می‌شه، و باز مثل روز روشنه که  
 شما باید به حساب خودتون اونو بفرستین بره سن پترزبورگ. آیا  
 این دوست محشر شما با شایستگی‌های خودش شما رو انقدر  
 کور کرده که ساده‌ترین چیزها رو نمی‌بینین؟»  
 ساموئیلنکو، که می‌نشست، گفت: «این‌ها تصورات  
 شماست.»

«تصواری منه؟ پس برای چی به جای این که اونو با خودش  
 ببره تنها می‌ره؟ اصلاً ازش بپرسین چرا اول اونو نمی‌فرسته و

بعد خودش بره؟ پس کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست!»  
 ساموئیلنکو که از تردیدها و بدگمانی‌های ناگهانی ضربه  
 خورده بود، ناگهان خودش را باخت و صدایش را پایین آورد و  
 گفت: «غیر ممکنه!» بعد به یادش آمد که لایفسکی شب پیش را  
 در خانه او گذرانده و گفت: «خودش هم رنج می‌بره!»  
 «رنج می‌بره که بیره. دزدها و پست‌هم‌اندازها هم رنج  
 می‌برن.»

ساموئیلنکو با تردید گفت: «فرض کنیم که شما راست  
 می‌گین... فرض کنیم... شک نیست که اون یه جوونه تو یه شهر  
 غریب... یه دانشجو، ما همه دانشجویم، و غیر از ما کسی  
 این‌جا نیست که کمکش کنه.»

«کمکش کنیم دست به شرارت بزنه فقط به این دلیل که  
 شما و اون در سال‌های متفاوتی دانشگاه رفتین و هر دو نفرتون  
 سال‌هایی رو اون‌جا به بطالت گذروندین! چه مزخرفاتی!»  
 ساموئیلنکو در فکر فرو رفت، دست‌هایش را تکان داد و  
 گفت: «صبر کنین، بذارین موضوعو آروم حل کنیم. گمون  
 می‌کنم بهتره این طور ترتیب کارو بدیم که... من پولو به‌ش بدم،  
 خوب دقت کنین، و وادارش کنیم قول شرف بده که ظرف  
 یه هفته پول سفر نادژدا فدروفنا رو بفرسته.»

«و اون قول شرف به‌تون می‌ده و حتی چند قطره اشک هم  
 می‌ریزه و تصمیم به این کار هم می‌گیره، اما قول آدم چه چیزی  
 رو حل می‌کنه؟ به قولش عمل نمی‌کنه و بعد از یکی دو سال  
 دیگه که اوتو، دست در دست یار تازه‌ش، تو خیابون توسکی  
 پراسپکت، می‌بینین؛ این جور توجیه می‌کنه که تمدن اونو از پا  
 انداخته و اون همون رودین، شخصیت بی‌ارزش رمان تورگنیف.  
 به خاطر خدا دور این مردو خط بکشین! از این گنداب بیابین

بیرون و انقدر با هر دو دست تون اونو به هم نزنین!»  
ساموئیلنکو بعد از لحظه‌ای فکر مصممانه، گفت: «با وجود این‌ها من پولو به‌ش می‌دم، هر فکری هم شما می‌کنین بکنین. من آدمی نیستم که بر اساس تصورات روی یه مردو زمین بذارم.»

«خیلی خب، پس صورت شو هم ببوسین.»  
ساموئیلنکو ترسان گفت: «می‌گم صد روبلو بدین.»  
«نمی‌دم.»

سکوت برقرار شد. ساموئیلنکو کاملاً پکر بود، در نگاهش گناه و سرافکنندگی و چاپلوسی خوانده می‌شد. دیدن چهره‌ای ترحم‌انگیز که در آن اضطرابی کودکانه موج می‌زد در مردی که سردوشی‌ها و مدال و نشان‌هایش توی چشم می‌زد تا اندازه‌ای عجیب می‌نمود.

شماش قلم را زمین گذاشت و گفت: «اسقف این جا برای سرکشی ناحیه اسقفی خودش به جای کالسکه از اسب استفاده می‌کنه. دیدن قیافه باوقار اون، پشت اسب، برای من بسیار سرورانگیزه. سادگی و فروتنی اون یادآور شکوه کتاب انجیله...»

فون کارن که از تغییر موضوع خوشحال شده بود، گفت:  
«اسقف آدم خوبی به؟»

«چطور می‌تونه آدم خوبی نباشه؟ اگه خوب نبود مگه می‌تونست به مقام اسقفی برسه؟»

فون کارن گفت: «بین اسقف‌ها آدم‌های خوب و نابغه هم پیدا می‌شن. با وجود این باعث تأسفه که خیلی هاشون این نقطه ضعفو دارن که خیال می‌کنن سیاستمدار هم هستن. یکی شونو می‌بینی که خودشو متخصص مسائل روسیه

می‌دونه، یکی دیگه شون از علوم انتقاد می‌کنه. می‌خوام بگم این مسائل کار اون‌ها نیست. اون‌ها بیش‌تر باید به مسائل خودشون توجه نشون بدن.»

«آدم غیرروحانی نمی‌تونه در کار اسقف قضاوت کنه.»

«چرا نمی‌تونه، شماس؟ اسقف هم آدمی‌یه مثل من.»

شماس که آزرده شده بود، قلمش را در دست گرفت و گفت: «هم هست هم نیست. اگه درست شبیه اون بودین مراحم الهی شامل حال تون می‌شد و خودتون هم اسقف می‌شدین، و حالا که اسقف نیستین معنیش اینه که درست مثل اون نیستین.»

ساموئیلکو با عصبانیت گفت: «مزخرف نگین، شماس.» آن وقت رویش رابه فون کارن کرد، «گوش کنین ببینن چه فکری کرده‌م. لزومی نداره این صد روبلو به من بدین. پیش از زمستون سه ماهی رو خونه من غذا می‌خورین، پس پول سه ماهو پیشاپیش به من بدین.»

«نمی‌دم.»

ساموئیلکو چند بار مژه زد و فرمز شد؛ و بی‌آن‌که قصدی داشته باشد کتابی را که رتیل رویش بود به طرف خود کشید، نگاهی به آن انداخت، سپس از جا بلند شد و به طرف کلاش رفت. فون کارن دلش به حال او سوخت. باعصبانیت کاغذی را با پا به گوشه اتاق پرتاب کرد و گفت: «زندگی کردن و سر و کار داشتن با همچین آدم‌هایی حاصلش همینه. باید اینو بفهمین که این کار اسمش مهربانی و کمک نیست بلکه ترسه، اسرافکاری‌یه، ترویج بی‌بند و باری‌یه! من معتقدم که هرچی رو عقل می‌سازه، قلب‌های ضعیف و به‌دردنخور ویران می‌کنه. یادم می‌آد بچه که بودم حصبه گرفته بودم، اون وقت عمه‌م منو



بست به ترشی قارچ، چرا؟ چون دلش به حال من سوخته بود. چیزی نمونده بود من ریغ رحمتو سر بکشم. هم شما و هم عمه من باید بدونین که منشأ محبت به اشخاص نه در قلبه، نه در شکم و نه در کلیه، بلکه در این جاست.»  
و به شقیقه اش دست گذاشت.

آن وقت اسکناس صد روبلی را پرتاب کرد و گفت:  
«بردارین!»

ساموئیلنکو که اسکناس را تا می کرد به آرامی گفت:  
«اوقات تون تلخ نشه، جانم. حرف شما رو کاملاً درک می کنم اما چیزی که هست... خودتونو جای من بذارین.»  
«می دونین شما به چی می مونین، به یه پیرزن.»  
شماش زیر خنده زد.

فون کارن با حرارت گفت: «گوش کنین، الکساندر داویدبیچ! وقتی این پولو به اون پدرسوخته می دین، ازش قول بگیرین که یا با خانمش بره یا اونو جلو جلو بفرسته و گر نه پولو بهش ندین. رودرواسی رو کنار بذارین. اینو بهش بگین و اگه نگین، به تون قول شرف می دم که پا می شم می رم توی اداره ش و از بالای پله ها می اندازمش پایین و از اون به بعد هم دیگه با شما کاری ندارم. بنایرین، به تون هشدار می دم!»  
ساموئیلنکو گفت: «مطمئن باشین، اصلاً برای اون بهتره که با هم برن یا اونو جلو بفرسته. حتی خوشحال هم می شه، فعلاً، خدا حافظ.»

به گرمی خدا حافظی کرد و بیرون رفت اما پیش از آن که در را پشت سرش ببندد، برگشت نگاهی به فون کارن انداخت، چهره اش در هم رفت و گفت: «این آلمانی ها شما رو فاسد کرده! آره، همینه که می گم.»

روز بعد که پنج شنبه بود ماریا کنتاتیتینا تولد کوستیا را جشن گرفته بود. همه را ظهر به صرف پای گوشت و عصر به نوشیدن شیرکاکائو دعوت کرده بودند. عصر که لائفسکی و نادژدا وارد شدند، جانورشتاس که در اتاق پذیرایی نشسته بود شیرکاکائو می خورد رویش را به ساموئیلکو کرد و گفت: «باهاش حرف زدین؟»

«هنوز نه.»

«نگاه کنین، رودرواسی رو کنار بذارین. وقاحت هم حدی داره. این‌ها خوب می‌دونن که این خونواده با چه چشمی به اون‌ها نگاه می‌کنن، اما باز هم با کمال پررویی راه می‌افتن می‌آن.»

ساموئیلکو گفت: «اگه قرار بشه به نظر تعصب‌آمیز هر کسی

توجه کن، اون وقت مجبورن خونه نشین بشن.»  
 «پس به نظر شما بیزاری مردم از روابط نادرست و فساد،  
 اسمش تعصبه؟»

«البته، تعصب و نفرت. سربازها که دختر سبک سری رو  
 می بینن می خندن و سوت می کشن، بنابراین از اون‌ها باید  
 پرسید شما خودتون چی هستین.»

«اون‌ها برای سوت کشیدن دلیل دارن. دخترهای شوهر  
 نکرده نوزادهای نامشروع شوونو خفه می کنن و به زندون می رن؛  
 آنا کاره تین خودشو زیر قطار می اندازه؛ توی روستاها مردم به در  
 خونه‌های زن‌های ناپاک قیر می مالن، و من و شما هم، بدون  
 این‌که بدونیم، از کاتیا و پاکیش خوش مون می آد، یعنی هرکسی  
 رو می بینن به عشق پاک نیاز داره، هر چند می دونه چنین  
 عشقی دیگه وجود نداره... این‌ها همه تعصبه؟ این‌ها، جانم،  
 تموم اون چیزهایی به که از انتخاب طبیعی به جا مونده و اگه  
 این نیروی مبهم که روابط میون زن و مردو تنظیم می کنه وجود  
 نداشت، آدم‌هایی مثل لائفسکی به ما نشون می دادن که چه کار  
 باید بکنیم و در اون صورت نژاد انسان ظرف دو سال به قهقرا  
 می رفت.»

لائفسکی وارد اتاق پذیرایی شد، به همه سلام کرد و وقتی با  
 فون کارن دست می داد لبخندی حاکی از چاپلوسی بر  
 لب‌هایش نقش بسته بود. سپس مدتی به انتظار فرصت  
 مناسب ماند و به ساموئیلکو گفت: «عذر می خوام، الکساندر  
 داویدیچ، دو کلمه باهات حرف دارم.»

ساموئیلکو از جا بلند شد، دست دور کمر او انداخت و با  
 هم به اتاق مطالعه نیکودیم الکساندریچ رفتند.

لائفسکی در حالی که ناخن هایش را می جوید، گفت: « فردا روز جمعه است... چیزی که قول داده بودی تهیه کردی؟»  
 «من فقط دو بیست و ده روبل گیر آوردم. بقیه رو امروز و فردا تهیه می کنم، نگران نباش.»

لائفسکی که دست هایش از شدت شادی می لرزید نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر!... داری منو نجات می دی، الکساندر داویدیچ، به خدا و هرچی که تو بخوای قسم می خورم که به محض رسیدن اون جا پولو برات می فرستم و همین طور قرض های گذشته رو.»

ساموئیلنکو که دکمه لباس لائفسکی را گرفته بود و سرخ شده بود، گفت: «ببین چی می گم، وانیا... عذر می خوام که در کار خونوادگی تو دخالت می کنم... می خوام ببینم چرا با ناوژدا فدر و فنا نمی ری؟»

«حرف خنده داری می زنی، نمی توئم با اون برم. یه نفر از ما باید بمونه و گر نه طلبکارها سر و صدا به پا می کنن، من به مغازه دارها هفتصد روبل بدهکارم، اگه بیش تر نباشه. صبرداشته باش، من پول بفرستم، بدهی اون ها صاف بشه، اون وقت اون هم می تونه راه بیفته بره.»

«پس... چرا اونو اول نمی فرستی بره؟»

لائفسکی وحشتزده گفت: «بابا، مگه ممکنه؟ اون زنه؟ یه زن تنها اون جا چه کار می تونه بکنه؟ راه و چاهو بلد نیست. فرستادنش اون جا بی فایده ست و فقط پول خرج می شه.»

ساموئیلنکو فکر کرد: «حرفش عاقلانه ست...» اما به یاد حرف های فون کارن افتاد، سرش را زیر انداخت و با تندی گفت: «با حرف هات موافق نیستم. یا با اون راه بیفت برو یا اونو اول

بفرست و گرنه... و گرنه پولو بهت نمی‌دم. این حرف آخر منه...»

عقب عقب رفت، با پشتش در را هل داد باز کرد و توی سالن پذیرایی رفت در حالی که برافروخته شده بود و در چهره‌اش تشویش خوانده می‌شد.

لائسکی هم پا به سالن پذیرایی گذاشت و با خود می‌گفت: «جمعه... جمعه... جمعه...»

برایش یک لیوان شیرکاکائو آوردند، جرعه‌ای را داغ داغ نوشید و با خود گفت: «جمعه... جمعه...»

لفظ جمعه کمابیش از ذهنش بیرون نمی‌رفت؛ به چیزی جز جمعه فکر نمی‌کرد و جایی در قلبش و نه در ذهنش، برایش کاملاً روشن بود که روز شنبه از این جا نمی‌رود. در جلوی رویش نیکودیم الکساندریچ، شیک و تمیز، در حالی که موهایش را روی شقیقه‌هایش شانه کرده بود، ایستاده بود و با اصرار می‌گفت: «به چیزی میل بفرمایین، لطفاً...»

ماریا کنستانتینفنا نمره‌های کاتیا را به مهمان‌ها نشان داد و با لحن کشیده‌ای گفت: «این روزها توی مدرسه خیلی خیلی سختگیری می‌کنن. از بچه‌ها خیلی توقع دارن...»

کاتیا که از تمجید زیاد مهمان‌ها دست و پایش را گم کرده بود، صدا زد، «مامان!»

لائسکی نگاهی به نمره‌ها انداخت و گفت که جای تحسین دارد. نمره‌های خوب درس‌های تعلیمات دینی، زبان روسی، و اخلاق جلو چشم‌هایش می‌رقصیدند و همراه با فکر روز جمعه که لحظه‌ای از نظرش محو نمی‌شد و نیز موهای روی شقیقه نیکودیم الکساندریچ و گونه‌های قرمز کاتیا همه چنان

حالت خسته کننده و ملال آوری به او می بخشیدند که چیزی نمانده بود فریاد بکشد و صرفاً توانست به خود بگوید: «راستی راستی از این جا نمی رم؟»

دو میز بازی ورق کنار هم گذاشتند و پشت آن‌ها نشستند تا به بازی پستیچی مشغول شوند. لائفسکی نیز نشست.

همان طور که با خود می گفت: «جمعه... جمعه... جمعه...» لیخند به لب مدادی از جیب خود بیرون آورد. می خواست به موقعیت خود فکر کند اما برایش ناگوار بود؛ ناگوار بود چون دکتر به دروغی پی برده بود که او مدت‌ها از خود نیز پنهان کرده بود. به آینده اش که فکر می کرد آزادی کامل به افکارش نمی داد. با خود گفت، سوار کوبه قطار می شوم و به راه می افتم - و این سرآغاز حل مسائل زندگی‌اش بود و بیش از این به افکارش میدان نمی داد. مثل نوری کم سو که در دوردست مزرعه‌ای دیده شود، این فکر گهگاه در ذهنش سوسو می زد که او در آینده دور، در یکی از پسکوچه‌های سن پترزبورگ برای آن که رابطه اش را با نادژدا ندروفنا قطع کند و قرض‌هایش را بپردازد، مجبور می شود دروغ کوچکی بگوید؛ فقط یک بار دروغ می گوید و آن وقت زندگی تازه‌ای آغاز می کند. و این کاری منطقی است: به بهای دروغ کوچکی حقیقت بزرگی را به چنگ می آورد.

اما حالا که دکتر، با رد درخواست او، با خشونت به دروغ اشاره کرده بود، به این نتیجه رسید که نه فقط مجبور است در آینده دروغ بگوید، بلکه امروز و فردا و ماه دیگر و شاید تا آخر عمر ناگزیر است به دروغ متوسل شود. در واقع، برای آن که بتواند از شر این جا آسوده شود ناچار است به نادژدا، طلبکارها

و مافوق‌های اداری دروغ بگویند؛ و بعداً برای آن‌که بتواند در سن پترزبورگ از مادرش پول بگیرد باید به دروغ بگوید که با نادژدا به هم زده است و مادرش بیش از پانصد روبل به او نمی‌داد و این بدان معنی بود که دکتر را فریب داده است، چون در موقعیتی نخواهد بود که بی‌درنگ برای دکتر پول بفرستد. و بعد که نادژدا به سن پترزبورگ می‌آمد ناگزیر بود به دروغ‌های کوچک و بزرگ متوسل شود تا از او جدا شود و در آن صورت باز باگریه زاری، ناراحتی، زندگی نفرت‌انگیز و پشیمانی روبه‌رو می‌شد و همه این‌ها نشان می‌داد که از زندگی تازه خبری نخواهد بود. فریبکاری و دیگر هیچ. کوهی از دروغ در تخیل لائفسکی قد برافراشت. برای آن‌که با یک جهش از روی این کوه بپرد و دیگر پشت سر هم دروغ نگوید مجبور است تصمیم دشواری بگیرد: مثلاً، بی‌آن‌که چون و چرا کند از جا بلند شود، کلاهش را بر سر بگذارد، و بدون این‌که به کسی چیزی بگوید و پولی از کسی بگیرد بی‌درنگ به راه بیفتد اما احساس کرد توانایی چنین کاری را ندارد

و باز فکر کرد: «جمعه، جمعه... جمعه...»

همه مشغول نوشتن یادداشت بودند، سپس یادداشت‌ها را تا می‌کردند و توی کلاه سیلندر کهنه نیکودیم الکساندریچ می‌گذاشتند. همین‌که به اندازه کافی یادداشت جمع‌آوری شد، کوسیا که نقش پستیچی را ایفا می‌کرد، دور میز گشت و یادداشت‌ها را به صاحبانش رساند. شماس، کاتیا و کوسیا که نامه‌های خنده‌داری تحویل گرفته بودند، شاد و خندان بودند و سعی می‌کردند نامه‌های خنده‌دارتری بنویسند.

توی یادداشت نادژدا نوشته شده بود: «باید با هم صحبت

کنیم.» آن وقت نگاهش با نگاه ماریا کنتاتیوننا تلاقی کرد و او با لبخند شیرینی برایش سر تکان داد.

نادژدا فدروفنا پیش خود گفت: «چه صحبتی داریم با هم بکنیم؟ وقتی یکی از دو طرف حرفی نزنه فایده صحبت کردن چیه؟»

نادژدا پیش از آن که راهی جشن شود گره کراوات لائفسکی را بسته برد و همین کار کوچک سبب شده بود که قلبش از مهربانی و اندوه پر شود. چهره مضطرب، نگاه پریشان، رنگ پریده لائفسکی و نیز تغییر درک ناپذیری که تازگی ها در او می دید؛ راز وحشتناک و نفرت انگیزی که از او پنهان می کرد و لرزش دست هایش در آن حال که داشت گره کراوات او را می بست همه به دلیلی به او می گفتند که مدت زیادی با هم زندگی نمی کنند. انگار که به شمایل مقدسی نگاه کند با نگاهی حاکی از ترس و پشیمانی به لائفسکی نگاه کرد و پیش خود گفت: «منو ببخش... منو ببخش...» در آن سوی میز آچیائف نشسته بود و چشم های سیاه و ستایشگر خود را از او بر نمی داشت.

تصمیم گرفت از این جا برود تا به این وضع پایان دهد. ابتدا با گریه زاری از او خواهش می کند تا اجازه دهد از این جا که دیگر برایش چیزی ندارد برود و اگر با مقاومت او روبه رو شد پنهانی قدم به راه می گذارد.

یادداشت دیگری به دستش داده شد، از لحن جمله ها پی برد که آچیائف آن را نوشته.

با خود فکر کرد: «می رم یه جا توی بیابون زندگی می کنم، کار می کنم و برای لائفسکی پول می فرستم، پیراهن



برودری دوزی شده می فرستم، سیگار می فرستم و روی شان می نویسم، از طرف یک نفر ناشناس و فقط وقتی پیش او برمی گردم که پیر شده ام یا این که اون بیمار شده و به پرستار احتیاج داره. اون وقت توی دوران پیری که دلایل منو برای ترک خودش بشنوه فداکاری منو تحسین می کنه و منو می بخشه.»

توی یادداشت دیگر برایش نوشته بودند: «دماغ گنده.»  
پیش خود گفت که حتماً این را شماس نوشته یا کویتا.

نادژدا خداحافظی با لائفسکی را پیش خود مجسم کرد، به گرمی با او روبه رو می شود، دستش را می بوسد و سوگند می خورد که سرتاسر زندگی دوستش داشته باشد، سپس توی بیابان میان غریبه ها زندگی می کند؛ تک تک روزهای زندگی به یاد خواهد داشت که جایی دوستی دارد، آدمی پاک، نجیب، بی غل غش و متعالی که از او همواره تصویر زنی پاک در ذهن دارد.

این بار یادداشتی که به دستش داده شد مفصل بود، «اگر امروز با من قرار...» بقیه اش را نخواند. زیر چشمی به کرلین نگاه کرد، آن وقت بی آن که بگذارد کسی متوجه شود یادداشت را آرام در دستش مجاله کرد.

دو یادداشت به دست لایفسکی رسید. یکی را باز کرد و خواند:  
«عزیزم، از این جا نرو.»

فکر کرد: «احتمالاً این یادداشتو چه کسی نوشته؟ ساموئیلینکو که نیست... شماس هم از این شوخی‌ها نمی‌کنه چون اصلاً از جریان رفتن من خبر نداره... ممکنه کار فون کارن باشه؟»

جانورشناس روی میز خم شده بود و مشغول کشیدن یک هرم بود. لایفسکی احساس کرد که چشم‌های فون کارن می‌خندد. پیش خود فکر کرد: «احتمالاً ساموئیلینکو چیزی گفته.»

در یادداشت دیگر با همان دستخط شکسته و کج و معوج نوشته شده بود: «یک نفر روز شنبه جایی نمی‌رود.»

لایفسکی فکر کرد: «چه شوخی ابلهانه‌ای! جمعه، جمعه...»  
آن وقت احساس کرد که چیزی راه گلویش را بسته. دست به

یقه‌اش گذاشت و سرفه کرد، اما به جای صدای سرفه قهقهه زد:

«ها، ها، ها! ها، ها، ها!» من به چی می‌خندم. «ها، ها، ها!» تلاش کرد جلو خود را بگیرد، از همین رو دستش را جلو دهانش گرفت اما قهقهه‌ها سینه و گردنش را به تکان وا داشتند و نمی‌توانست جلوی دهانش را بگیرد.

فکر کرد: «چه کار ابلهانه‌ای دارم می‌کنم!» حالا به قهقهه افتاده بود، «نکنه به سرم زده؟»

قهقهه‌ها لحظه به لحظه بلندتر می‌شد و به پارس سگ بیش‌تر شباهت داشت. سعی کرد از پشت میز بلند شود اما پاهایش به فرمان او نبودند و دست راستش، بر خلاف اراده‌اش، به طور اسرارآمیزی روی میز دراز شد یادداشت‌ها را چنگ زد و مجاله کرد. نگاه‌های شگفتزده را از نظر گذراند: چهره جدی و وحشتزده ساموئیلکو، نگاه جانورشناس که از تمسخر و نفرت لبریز بود و می‌دانست که او دچار هیستری شده است.

لایفکی که گرمای اشک را بر چهره‌اش احساس کرد، فکر کرد: «چقدر زشته، چقدر شرم‌آور! وای چه خفتی! من هیچ وقت این طور نشده بودم...»

آن وقت زیر بازوهایش را گرفتند، یک نفر نیز زیر سرش را گرفت و او را آرام آرام به جایی بردند؛ آن وقت لیوانی جلو چشم‌هایش برق زد و به دندان‌هایش برخورد و آب روی سینه‌اش ریخت. توی اتاقی بود که دو تخت، کنار هم، در وسط آن قرار داشت و روی‌شان ملافه‌های سفید و تمیزی پهن کرده بودند. روی یکی از تخت‌ها غلتید و به حق افتاد.

ساموئیلنکو گفت: «چیزی نیست... چیزی نیست. پیش می‌آد... پیش می‌آد.»

ناوژدا که بدنش از ترس سرد شده بود، به شدت می‌لرزید و به دلش افتاده بود که اتفاق وحشتناکی پیش آمده، کنار تخت ایستاده بود. پرسید: «چه شده؟ چه اتفاقی افتاده، تو را خدا حرف بزن...»

ناوژدا سپس فکر کرد: «ممکنه کرپلین چیزی نوشته باشه.» لایفسکی که هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد، گفت: «چیزی نیست... برو از این جا... عزیزم.»

در چهره‌اش نفرتی خوانده نمی‌شد و این بدان معنی بود که او چیزی نمی‌دانست. ناوژدا که به این ترتیب کمابیش اطمینان خاطری پیدا کرده بود، به سالن پذیرایی برگشت.

ماریا کنتاتینفنا کنار ناوژدا نشست، دستش را در دست گرفت و گفت: «می‌گذره. مردها هم مثل ما، آدم‌های گناهکار و ضعیف‌آن. شما هر دو تون دارین به بحرانواز سر می‌گذرونین، قابل پیش بینی بوده... خب، عزیزم، من منتظر جوابم. صحبت کن برام.»

ناوژدا که به صدای حق‌های لایفسکی گوش می‌داد، گفت: «خیر، ما حرفی نداریم بزنییم... اصلاً دلم گرفته... بذارین برم.» ماریا کنتاتینفنا ترسان گفت: «چی شده مگه، عزیزم؟ مگه من می‌ذارم شما شام نخورده برین؟ یه چیزی بخورین بعد هم خدا حافظ.»

ناوژدا زیر لب گفت «دلم گرفته...» و دسته مبل را با هر دو دست گرفت تا نیفتد.

فون کارن که خندان پا به سالن پذیرایی می‌گذاشت، گفت:

«آقا تشنج پیدا کرده‌ن!» و وقتی چشمش به نادیژدا افتاد خودش را باخت و بیرون رفت.

حملهٔ عصبی که تمام شد لائفسکی بلند شد روی تخت ناآشنا نشست، پیش خود فکر کرد: «بی آبروی‌یه، مثل دختر کوچولوهای لوس شیون کردم. حتماً وضع مسخره‌ای پیدا کرده بودم. خویه از در پشت بزنم به چاک... اون وقت فکر می‌کنن که من حملهٔ عصبی رو جدی گرفته‌م. خویه وانمود کنم که شوخی کرده‌م...»

خود را توی آینه برانداز کرد، مدتی نشست و سپس وارد سالن پذیرایی شد.

لبخندزنان گفت: «من سر و مر و گنده این جام.» دست و پایش را گم کرده بود و تصور می‌کرد که دیگران نیز در حضورش دست و پای‌شان را گم کرده‌اند. نشست و گفت: «این چیزها پیش می‌آد. نشسته بودم اون وقت یه درد وحشتناکی توی پهلویم حس کردم، قابل تحمل نبود، یعنی اعصابم تحمل شو نداشت، اون وقت... اون وقت تبدیل شد به یه شوخی احمقانه. عصر ما عصر اضطرابه، کاریش هم نمی‌شه کرد.»

در سر میز شام، شراب خورد، صحبت کرد و گهگاه و نامنظم آه کشان دست به پهلویش گذاشت تا نشان دهد که هنوز هم درد دارد. کسی جز نادیژدا حرف‌هایش را باور نداشت و خودش این را می‌دانست.

بعد از ساعت نه همه به طرف بولوار راه افتادند و در آن‌جا به قدم زدن پرداختند. نادیژدا از ترس این که کریلین سر صحبت را با او باز کند، درست کنار ماریا کنتاتینفنا و بچه‌ها قدم می‌زد.

ترس و ناراحتی او را دچار ضعف کرده بود و حالا که تب هم به سراغش آمده بود احساس می‌کرد که دارد از پا می‌افتد و به زحمت می‌توانست پاهایش را حرکت دهد، اما به طرف خانه نرفت چون می‌ترسید که کرلین یا آپمیائف یا هر دو مزاحمش شوند. کرلین پشت سر او، کنار نیکودیم الکساندریچ قدم می‌زد و آرام زیر لب زمزمه می‌کرد: اجازه نمی‌دم کسی با من ب...ا...ز...ی‌کنه. اجازه ن...م... ی...د...م.»

به انتهای بولوار که رسیدند به طرف کافه کلاه‌فرنگی پیچیدند و در طول ساحل به قدم زدن پرداختند و مدتی طولانی غرق تماشای دریای نقره‌گون شدند. فون کارن برای شان توضیح داد که چرا دریا نقره‌گون به نظر می‌رسد.



لائفسکی، که تصمیم گرفته بود به جای گفتن یک دروغ بزرگ به دروغ‌های بی‌اهمیت متوسل شود، روز بعد، میان ساعت یک و دو، به خانهٔ ساموئیلنکو رفت تا پول را بگیرد و هر طور هست روز شنبه حرکت کند. بعد از حملهٔ عصبی روز گذشته که سبب شده بود احساس شرمساری هم به موقعیت دردناکش افزوده شود، به این نتیجه رسید که توی آن شهر دیگر جای ماندن نیست. با خود گفت که چنانچه ساموئیلنکو روی شرایطش پافشاری کند، با آن‌ها موافقت می‌کند، پول را می‌گیرد و سپس، روز بعد درست در لحظهٔ حرکت، می‌گوید که نادردها نمی‌خواهد بیاید. و تا آن موقع خیلی ساده می‌تواند او را قانع کند و به او بگوید که فعلاً به صلاح اوست که در شهر بماند. و اگر ساموئیلنکو، که ظاهراً تحت تأثیر فون کارن قرار گرفته، از دادن



پول خودداری کند یا پیشنهادی‌های تازه‌ای پیش بکشد، همان روز با کشتی بخاری یا حتی قایق بادبانی به طرف نوی آتوس یا نووروسیگ حرکت می‌کند، از آن‌جا تلگرام خفت‌باری برای مادرش می‌فرستد و تا رسیدن پول همان‌جا می‌ماند.

به خانهٔ ساموئیلنکو که وارد شد پی برد فون کارن توی اتاق پذیرایی است. جانورشناس آمده بود ناهار بخورد و، مثل همیشه، آلبوم عکس را ورق می‌زد و سخت در نخم مردهایی فرو رفته بود که کلاه‌سیلندر به سر داشتند و زن‌هایی که کلاه خانه سر گذاشته بودند.

لائفسکی به دیدن او فکر کرد: «چه بی‌موقع! ممکنه دخالت کنه.»

«سلام!»

فون کارن، بی‌آن‌که به او نگاه کند، گفت: «سلام.»

«الکساندر داویدیچ خونه‌ست؟»

«بله، توی آشپزخونه‌ست.»

لائفسکی به طرف آشپزخانه رفت اما همین‌که او را دید مشغول درست کردن سالاد است به اتاق پذیرایی برگشت و نشست. او در حضور جامعه‌شناس همیشه احساس ناراحتی می‌کرد و حالا می‌ترسید که نکند گفت و گو به حملهٔ عصبی روز گذشتهٔ او کشیده شود. فون کارن ناگهان سرش را بالا آورد به لائفسکی نگاه کرد و پرسید: «بعد از ماجرای دیروز حال‌تون چطوره؟»

لائفسکی که سرخ شده بود، گفت: «خوبه، می‌بینین که، چیز به‌خصوصی نبود...»

«من تا دیروز خیال می‌کردم که فقط زن‌ها دچار حملهٔ

عصبی می‌شن. برای همین اول تصور کردم که شما داء الرقص دارین.»

لیخندی حاکی از چاپلوسی بر لب‌های لایفکی نقش بست و فکر کرد: «عجب بیشعوری‌یه. خودش که خوب می‌دونه در چه موقعیت ناگواری هستم...»

و همان‌طور لیخند به لب گفت: «آره، موقعیت خنده‌داری بود. امروز صبح هم خیلی خندیدم. چیز عجیب در مورد حملهٔ عصبی اینه که آدم می‌دونه رفتارش احمقانه‌ست اما با وجود این تو دلش می‌خنده و در عین حال زار می‌زنه. توی این قرن که قرن اعصاب باید نامیده بشه ما بردهٔ اعصاب خودمون هستیم. در واقع اعصاب ما ارباب ما هستن و هرکاری می‌خوان با ما می‌کنن. به این ترتیب می‌تونیم بگیریم که تمدن دمار از روزگار ما در آورده...»

لایفکی همان‌طور که حرف می‌زد فون کارن را می‌دید که به‌طور جدی و با دقت به او گوش می‌دهد و در عین حال با علاقه‌مندی و بی‌آن‌که پلک بزند، انگار که خواسته باشد او را مورد مطالعه قرار دهد، به او خیره شده است؛ از این رو احساس چندش کرد و با وجود نفرتی که از فون کارن داشت از دست خودش هم عصبانی بود چون نمی‌توانست لیخند چاپلوسانه‌ای را که بر لبش نقش بسته بود از خود دور کند.

دنبالاً حرف‌هایش را گرفت و گفت: «اما باید اعتراف کنم که این حمله دلایلی هم داشت، دلایلی که کمابیش اساسی هم هستن. آخه، تازگی‌ها سلامتی من دچار تزلزل شده، که به اون باید ملال، بی‌پولی، دوری از اقوام و دل‌مشغولی‌های شخصی رو هم اضافه کرد... موقعیت من از یه آدم پناهنده هم بدتره.»

فون کارن گفت: «آره، موقعیت شما حل ناشدنی به.»  
 لایفسکی از شنیدن این جمله، که خواه حاکی از تمسخر بود  
 خواه حاکی از پیشگویی ناخواسته و با لحنی آرام و  
 خونسردانه بیان شده بود، آزرده شد. به یاد نگاه دیروز  
 جانورشناس افتاد که از تمسخر و نفرت آکنده بود، آن وقت  
 لحظه‌ای درنگ کرد و سپس بی آن‌که لبخند به لب داشته باشد  
 گفت: «شما وضع منو از کجا می‌دونین؟»

«خودتون الان صحبت شو کردین؛ گذشته از این، دوستان  
 شما چنان علاقه بی حد و حصری نسبت به شما دارن که آدم  
 از صبح تا شب فقط حرف شما رو می‌شنوه.»  
 «کدوم دوستان؟ ساموئیلنکو رو می‌گین؟»  
 «آره، و همین طور اون.»

«من باید از الکساندر داویدیچ و دوستان دیگه‌م خواهش کنم  
 که کم‌تر در فکر من باشن.»  
 «این هم ساموئیلنکو، از شون خواهش کنین که کم‌تر به فکر  
 شما باشن.»

لایفسکی به خود لرزید، گویی برای اولین بار بود که در  
 می‌یافت جانورشناس از او متنفر است، و تحقیر و مسخره‌اش  
 می‌کند و دشمن خطرناک و آشتی‌ناپذیر اوست، گفت: «من از  
 لحن صداتون سر در نمی‌آرم.» و همان طور که نفرت، مثل  
 خنده‌های روز گذشته، راه نفس و زبانش را بند آورده بود، آرام  
 گفت: «شما کی هستین که با این لحن با من حرف می‌زنین؟»  
 ساموئیلنکو، گلگون و عرق‌ریزان، بی آن‌که کت فراکش تنش  
 باشد، از آشپزخانه دم کرده بیرون آمد.

گفت: «ااهه؟ تو این جایی؟ سلام، دوست عزیز. ناهار

خورده‌ی؟ رودرواسی نکن، جواب بده، ناهار خورده‌ی یا نه؟»  
 لایفسکی از جا بلند شد و گفت: «الکساندر داویدیچ، آگه من رو  
 به تو می‌کنم و صمیمانه از تو می‌خوام چیزی به من بدی، به  
 این معنی نیست که تو باید وظیفه‌ رازداری و احترام به اسرارِ  
 دیگرانو فراموش کنی.»

ساموئیلنکو مات و مبهوت گفت: «مگه چی شده؟»

لایفسکی که از شدت ناراحتی این پا آن پا می‌شد، صدایش  
 را بلند کرد و گفت: «آگه پولی نداری صریحاً اعلام کن، چرا  
 همه جا جار می‌زنی که وضع من حل‌ناشدنی‌یه و از این  
 حرف‌ها؟ چه ارزشی داره که آدم درباره‌ کارهای خیری که  
 می‌خواد بکنه حرف بزنه اما عمل در کار نباشه! شما هر چه  
 می‌خواین درباره‌ کارهای خیر لاف بزنین اما حق ندارین اسرار  
 مردمو فاش کنین!»

ساموئیلنکو، هاج و واج، در حالی که بر عصبانیتش اضافه  
 می‌شد، گفت: «چه اسراری؟ آگه اومده‌ی حرف زشت بزنی،  
 برو یه وقت دیگه بیا!»

به یاد قاعده‌ای افتاد که حاکی است هنگامی که از دست  
 همسایه‌ات عصبانی می‌شوی تا صد بشمار تا آرام شوی و  
 به‌سرعت شروع به شمردن کرد.

لایفسکی دنباله‌ حرف‌هایش را گرفت: «خواهش می‌کنم در  
 فکر من نباشین! به من توجه نکنین. کاری نداشته باشین که من  
 کارم چیه و چطور زندگی می‌کنم. آره، من می‌خوام از این جا  
 برم. آره، من قرض بالا آورده‌م، مشروب می‌خورم، دچار حمله  
 عصبی می‌شم، آدم معمولی‌ام، مثل بعضی‌ها عمیق نیستم،  
 می‌خوام ببینم به چه کسی مربوطه؟ آخه، به خلوت آدم

احترام بذارین!»

ساموئیلنکو که به شماره سی و پنج رسیده بود، گفت:  
«معذرت می‌خوام، داداش، آخه ...»

لائفسکی حرفش را قطع کرد: «به خلوت آدم احترام بذارین! مرده‌شوری این غیبت کردن‌ها، فضولی‌ها، گوش ایستادن‌ها و همدردی‌های دوستانه رو ببرن! به من پول قرض می‌دن اون وقت شرایطی پیشنهاد می‌کنن که انگار من بچه‌م! طوری با آدم رفتار می‌کنن که کسی نه دیده و نه شنیده!» آن وقت درحالی که به هیجان آمده بود و می‌ترسید که نکند دوباره دچار حمله عصبی شود، داد کشید، «من هیچی نمی‌خوام!» آن وقت از خاطرش گذشت: «به این ترتیب شنبه از این جا نمی‌رم.» و افزود: «من هیچی نمی‌خوام!» فقط لطف کنین خودتونو قیم من ندوین، من بچه کوچولو و دیوونه نیستم، خواهش می‌کنم منو از سرپرستی خودتون معاف کنین.»

شماس وارد شد، لائفسکی را که دید رنگش پریده، سر و دست تکان می‌دهد و این حرف‌های عجیب را خطاب به شاهزاده وروتنف به زبان می‌آورد، مات و مبهوت نزدیک در ایستاد.

لائفسکی دنباله حرف‌هایش را گرفت: «این که بیان مدام به روح آدم سرک بکشن توهین به حیثیت انسانه. من از کارآگاهان داوطلب می‌خوام که دست از جاسوسی بردارن، کاری به کار من نداشته باشین!»

ساموئیلنکو که تا صد را شمرده بود سرخ شد و به طرف لائفسکی رفت: «چی داری ... چی داری می‌گی، ایوان آندریچ لائفسکی؟»

لائفسکی همان طور که نفس نفس می زد و کلاش را برمی داشت، حرفش را تکرار کرد: «کاری به کار من نداشته باشین!»

ساموئیلنکو که شمرده صحبت می کرد گفت: «من پزشک روسم، از یه خونواده اشرفی ام، عضو شورای ایالتی ام.» و با لحن کشیده ای فریاد زد: «هیچ وقت جاسوسی نکرده‌م و به کسی هم اجازه نمی دم به من توهین کنه. بس کن!»

شماس که هیچ‌گاه ندیده بود دکتر تا این حد خود را گرفته باشد و برافروخته، عصبانی و متغرن جلوه کند، با دست جلو دهان خود را گرفت، به طرف راهرو دوید و قهقهه اش را رها کرد. لائفسکی به طور محو فون کارن را دید که از جا بلند شد و همان طور که دست هایش را در جیب کرده بود، قیافه ای گرفت که گویی منتظر است چه اتفاقی می افتد. حالت آرام او به نظر لائفسکی گستاخانه و توهین آمیز آمد.

ساموئیلنکو فریاد کشید: «لطف کن حرف هایی که زدی پس بگیر.»

لائفسکی که یادش نمی آمد چه چیزهایی گفته، جواب داد: «ولم کنین! من هیچی نمی خوام! فقط از شما و بقیه آلمانی های یهودی تبار می خوام که ولم کنین! و گر نه قدم پیش می ذارم. اعلام جنگ می کنم.»

فون کارن که از پشت میز بیرون می آمد گفت: «روشنه که آقای لائفسکی می خوان قبل از رفتن با انجام دوئل خودشونو سرگرم کتن. من این سرگرمی رو به شون می دم. آقای لائفسکی دعوت شما را به مبارزه می پذیرم.»

لائفسکی آرام و شمرده گفت: «مبارزه؟» به طرف

جانورشناس رفت، بانفرت به پیشانی سبزه و موهای فِردار او نگاه کرد و گفت: «مبارزه؟ قبول می‌کنم! من از شما متنفرم! متنفرم!»

«خوشحالم. فردا صبح زود نزدیک دکان کربلایی، جزئیات کارها رو هم به سلیقه شما وامی دارم. و حالا این جا رو خلوت کنین.»

لائفسکی که نفس نفس می‌زد آرام گفت: «من از شما متنفرم! مدت هاست متنفرم! دوئل! می‌پذیرم!»

فون کارِن گفت: «الکساندر داویدیچ، این بابا رو از این جا ببرین و گرنه من خودم می‌رم. اون منو گاز می‌گیره.»

لحن خونسرد فون کارِن دکتر را آرام کرد؛ گویی با تکانی به خود آمد، خلق خوش خود را بازیافت، هر دو دستش را اطراف کمر لائفسکی حلقه کرد و او را از فون کارِن دور کرد و با لحنی محبت‌آمیز که از هیجان می‌لرزید گفت: «دوستان ... خوب، و مهربان ... حرف‌هاتونو زدین، دیگه کافیه ... کافیه ... دوستان من ...»

لائفسکی به شنیدن این لحن آرام و دوستانه، گویی اتفاقی استثنایی و وحشتناک در زندگیش روی داده باشد، و گویی چیزی نمانده بود قطاری او را زیر بگیرد، کمابیش زیر گریه زد، دستش را تکان داد و دوان دوان از اتاق بیرون رفت.

اندکی بعد که در کافه کلاه‌فرنگی نشسته بود و احساس می‌کرد نفسش از شدت نفرتی که احساس کرده شعله‌ور است با خود فکر می‌کرد: «چه سخته که کسی با نفرت به آدم نگاه کنه! چه سخته که آدم با حالی ترحم‌انگیز، بی دفاع و ناتوان در برابر کسی که ازش متنفره قرار گرفته باشه - خدایا، چه سخته!

خدایا، چه دردناکه!

آب سرد و کنیاک به او شهادت بخشید. چهره آرام و متکبر فون کارن، نگاه روز گذشته او، پیراهن قالی شکل او، صدایش و دست‌های سفیدش را به روشنی به خاطر آورد و نقرتی سنگین، مداوم و بی تاب در درونش به غلیان آمد و ظاهراً می‌خواست اقنا شود. در خیال، فون کارن را روی زمین انداخت و زیر پا له کرد. اتفاق‌هایی را که افتاد بوده با تمام جزئیات به یاد آورد و به این فکر فرو رفت که چگونه در برابر آدمی بی ارزش لبخندی چاپلوسانه بر لب داشته و، به طور کلی، چگونه برای عقیده حقیر و بی ارزش آدم‌هایی احترام قائل شده که کسی آن‌ها را نمی‌شناسد، در شهری بی اهمیت زندگی می‌کنند، شهری که توی نقشه جغرافیا هم نیامده و حتی یک نفر از آدم‌های من پترزبورگ، که سرش به تنش بیارزد، نام آن را نشنیده. اگر این شهر متروک توی زمین فرو می‌رفت یا آتش می‌گرفت و خبر آن در روزنامه‌ها می‌آمد مردم روسیه با همان چشمی به آن نگاه می‌کردند که به آگهی فروش اشیای کهنه نگاه کنند. اگر فون کارن روز بعد کشته می‌شد تفاوتی نداشت، نه ترحم کسی را برمی‌انگیخت و نه علاقه کسی را. با خود گفت فردا به دست یا پای او شلیک کن، کاری کن که زخمی شود و سپس به او بخند و او را - مثل حشره‌ای که یک پایش کنده شده و لابه‌لای علف‌ها دست و پا می‌زند - رها کن تا با درد حقیرش در میان آدم‌های بی‌ارزشی چون خودش، گم و گور شود.

لائفسکی به خانه شکوفسکی رفت، همه را برایش تعریف کرد و از او خواست که در دوئل شاهد او بشود؛ سپس هر دو به خانه رئیس اداره پست و تلگراف رفتند و از او نیز خواستند که



شاهد بشود و برای خوردن شام در خانه‌اش ماندند. در سر میز غذا لطیفه‌های زیادی گفتند و خندیدند؛ و لائسکی کار را به مسخره‌بازی کشاند و گفت که تیراندازی بلد نیست و در عین حال خودش را تیرانداز ماهر سلطنتی و ویلهلم تیل ثانی خواند: گفت: «این آقا باید ادب بشه.»

پس از صرف شام به بازی ورق مشغول شدند. لائسکی ورق بازی کرد، شراب نوشید، و پیش خود فکر کرد که دوئل اصولاً کار ابلهانه و بیهوده‌ای است زیرا نه فقط مسائل را حل نمی‌کند بلکه پیچیده‌تر هم می‌کند اما گاهی ضروری می‌شود. مثلاً در همین مورد که نمی‌شد فون کارن را به دادگاه کشاند. از طرف دیگر دوئل یک حسن دیگر هم داشت و آن این بود که، بعد از آن، مانند لائسکی در شهر ناممکن بود. به هر حال، او اندکی مست شد، از بازی ورق لذت برد و حالش سر جا آمد. اما آفتاب که غروب کرد و هوا تاریک شد تشویش به او دست داد. این موضوع به ترس از مرگ ناشی نمی‌شد، زیرا در مدت صرف شام و بازی ورق به دلیلی این اطمینان را پیدا کرد که دوئل به جایی نمی‌رسد؛ بلکه ترسی که دچارش شده بود ناشی از اتفاق ناشناخته‌ای بود که قرار بود فردا صبح برای اولین بار در زندگیش پیش بیاید و نیز ترس از نزدیک شدن شب بود ... چون می‌دانست که شبی طولانی و توأم با بی‌خوابی در پیش روی اوست، نه فقط به این دلیل که درباره فون کارن و نقرتش فکر خواهد کرد بلکه درباره کوه دروغی که باید آن را پشت سر بگذارد و آن توانایی و مهارت را ندارد که از آن صرف‌نظر کند. احساس کرد که ناگهان دچار بیماری شده و بنابراین علاقه‌اش را به بازی ورق و بودن با آدم‌ها از دست داد،

بی‌قراری نشان داد و اجازه خواست راهی خانه شود. می‌خواست هر چه زودتر توی رختخواب دراز بکشد، بی‌حرکت بماند و برای فکر کردن آماده شود. ششکونسکی و رئیس پست همراه او از خانه بیرون آمدند و راه خانه فون‌کارن را در پیش گرفتند تا کارهای دوئل را راست و ریس کنند.



و در ذهنم، که از اندوه گرانبار است،  
 افکار دردناک بر هم تلنبار می‌شوند.  
 و حافظه‌ام، در سکوت،  
 طومار طویلش را در برابرم می‌گشاید.  
 و من، وحشت‌زده، دفتر زندگی‌م را می‌خوانم  
 سراپا بر خود می‌لرزم و نفرین می‌فرستم  
 به تلخی تأسف می‌خورم و اشک تلخ می‌ریزم  
 و آن‌سطور دردناک را، دریغاً، نمی‌توانم فرو شست.  
 پوشکین

لائفکی همان طور که دیروقتِ شب پشت میز نشسته بود و  
 دست‌هایش را پیوسته بر هم می‌مالید، پیش خود فکر کرد:

«خواه فردا صبح کشته بشم، خواه زنده بمونم و همه به سرنوشتم بخندن تفاوتی نمی‌کنه، در هر دو حال از دست رفته‌م. و همین طور خواه این زن از نومیدی خودشو بکشه یا به زندگی دردناکش ادامه بده، باز تفاوتی نمی‌کنه و در هر دو حال از دست رفته‌ست.» پنجره ناگهان باز شد و سرو صدایش او را از جا پراند، باد شدیدی به درون اتاق وزید و ورق‌های روی میز را همه جا پخش کرد. لائسکی پنجره را بست و خم شد کاغذها را از روی کف اتاق جمع کرد. احساس تازه‌ای به او دست داد، نوعی احساس رخوت که پیش‌تر هیچ‌گاه برایش پیش نیامده بود، حرکاتی از او سر می‌زد که قبلاً سابقه نداشت؛ به شتاب توی اتاق می‌رفت و می‌آمد، آرنج‌هایش را به پهلوها می‌زد و شانه‌هایش را با دست می‌فشرد و وقتی پشت میز نشست باز دست‌هایش را به هم مالید. تن و اندامش انعطاف خود را از دست داده بودند.

آدم‌ها معمولاً در آخرین شب زندگی برای بستگان‌شان نامه می‌نویسند. لائسکی با این فکر قلم خود را برداشت و با دست لرزان نوشت: «مادر عزیز.»

می‌خواست به مادرش نامه بنویسد و از او بخواهد به خاطر پروردگار مهربانی که به او اعتقاد دارد به زن درمانده‌ای که اکنون دستخوش خفت و خواری است، درمانده و بی‌کس است و در فقر به سر می‌برد، پناه دهد و با محبت‌هایش او را دل‌گرم کند و هر چه در گذشته پیش آمده به کلی از یاد ببرد و با فداکاری خود حتی شده قسمتی از گناهان فرزندش راپاک کند. آن وقت مادرش را در نظر آورد: پیرزنی چهارشانه و تنومند که هر روز صبح کلاه توری‌دار به سر می‌گذارد و همراه سگ

کوچکش از خانه به باغ می‌رود و با آن قیافه متفرعن و مغرور و لحن آمرانه بر سر باغبان و پیشخدمت‌ها داد می‌زند و همین‌که به این جا رسید، دست پیش برد و مادر عزیز را خط زد.

برق آسمان هر سه پنجره اتاقش را روشن کرد و بعد صدای کرکننده و طولانیِ رعد که در ابتدا خفه بود و سپس به صورت غرّش پرتین و وحشتناک درآمد، شیشه پنجره‌ها را به لرزه در آورد. لائسکی از جا بلند شد، به طرف پنجره رفت و سرش را به شیشه پنجره تکیه داد. بیرون طوفانی شدید و زیبا در پیچ و تاب بود. در دامنه افق، نوارهای سفید برق آسمان بی‌وقفه از دل ابرها تا سطح دریا کشیده می‌شد و امواج سیاه غولپیکر را در دوردست‌ها روشن می‌کرد. برق آسمان از چپ و راست و احتمالاً در بالای سر او می‌درخشید.

لائسکی با نجوا گفت: «طوفان.» احساس کرد دلش می‌خواهد به کسی یا چیزی، حتی شده به رعد و برق، التجا پیدا کند: «طوفان عزیز.»

به یاد دوران کودکی افتاد که هر وقت طوفان می‌شد بدون کلاه به طرف باغ می‌دوید و دو دختر کوچک بلوند و چشم‌آبی به دنبالش می‌دویدند و همان‌طور که از باران خیس می‌شدند غش غش شادِ خنده‌های‌شان بلند می‌شد، و همین‌که غرّش شدید رعد طنین می‌افکند دخترها با اعتماد کامل خودشان را به پسر کوچک می‌چسباندند و او بر خود صلیب می‌کشید و آواز مذهبی می‌خواند. آه، ای شاخه‌های لطیفِ زندگی پاک و بی‌غل و غش، کجا رفته‌اید؟ در قعر کدام دریا مدفون شده‌اید؟ او حالا دیگر از طوفان نمی‌ترسید، به طبیعت علاقه‌ای نشان نمی‌داد و خدایی نداشت. تمام دخترهای کوچکی که روزی به

او اعتماد کرده بودند به دست او و معاصرانش تباہ شده بودند؛ او خود هیچ‌گاه در سراسر زندگیش در باغ خانه‌شان یک درخت یا یک شاخه گل نکاشته بود. و در زندگی خود میان زنده‌ها حتی مگسی را نجات نداده بود و تنها نابود کرده بود، از میان برده بود و پیوسته دروغ گفته بود ....

مثل آدمی در حال غرق شدن که به هر خاشاکی چنگ می‌زند سعی کرد در خاطراتش نقطهٔ روشنی پیدا کند و بنابراین از خود پرسید: «آیا در گذشته من چیزی وجود داشته که شیطانی نباشد؟»

به طرف میز رفت و پشتش نشست، سپس از جا بلند شد به طرف پنجره رفت. آن‌گاه شمع را خاموش کرد و باز روشن کرد. به صدای بلند به خود نفرین فرستاد، گریست، شیون کرد، درخواست بخشش کرد؛ چندین بار به طرف میز دوید و نوشت: «مادر عزیز.»

او بجز مادرش خویشاوند یا دوست نزدیکی نداشت. اما مادرش چگونه می‌توانست به او کمک کند؟ و اصولاً او کجا بود؟ می‌خواست دوان‌دوان خود را به ناوژدا برساند، خودش را روی پای او بیندازد، دست و پایش را ببوسد و از او طلب بخشایش کند، اما او که خود قربانی او بود بنابراین مثل آدمی که از مرده بترسد از ناوژدا می‌ترسید.

دست‌هایش را بر هم مالید و زیر لب گفت: «زندگیم تباہ شده. اون وقت من چرا هنوز زنده‌ام، خداوندا...!»

طوفان که تمام شد پشت پنجره باز نشسته بود و آرام به آنچه در پیش رو داشت فکر می‌کرد. فون کارن احتمالاً او را از پا در می‌آورد. جهان‌بینی بیرحمانه و روشن او به او اجازه

می دهد تا افراد ضعیف و بی ارزش را نابود کند. اما همین نفرت و اشمئزازی که از او دارد ممکن است در آخرین لحظه او را دچار تردید کند. در این صورت اگر تیر فون کارن به خطا رود یا به قصد تحقیر و تمسخر تنها او را زخمی کند یا تیر را به هوا خالی کند آن وقت چه باید بکند؟ به کجا باید برود؟

لائفسکی پیش خود گفت: «سن پترزبورگ؟ در این صورت رفتن به اون جا به این معنی به که باید زندگی مسخره گذشته رو از سر بگیرم. آخه، کسی که با تغییر محل زندگی، مثل پرندۀ مهاجر، به دنبال راه نجاته به جایی نمی رسه؛ چون هر جا بره آسمون همین رنگه. راه نجات، اون هم به کمک آدم ها؟ کدام آدم و چگونه؟ مهربانی و دست و دل بازی ساموئیلنکو به همون اندازه می تونه مایه نجات آدم بشه که خنده های شماس و نفرت فون کارن. آدم راه نجاتو فقط در خودش می تونه پیدا کند و اگه نتونه پیداکنه دیگه چرا وقت تلف کنه؟ باید خودکشی کنه، همین ...»

صدای وسیله نقلیه ای به گوش رسید. دیگر صبح شده بود. کالسکه روبازی از جلو خانه اش گذشت، دور زد، چرخ هایش روی شن های مرطوب خش خش کردند و جلو خانه متوقف شد. دو مرد توی کالسکه بودند. لائفسکی از پشت پنجره گفت: «صبرکنین، الآن می آم. خواب نیستم. وقت رفتنه...؟»

«آره، ساعت چهاره، تا اون جا برسیم...»

لائفسکی پالتویش را پوشید و کلاهش را به سر گذاشت، سیگار در جیبش گذاشت و دودل ایستاد؛ احساس کرد کاری دیگر باید انجام دهد. دو شاهد دوئل آرام حرف می زدند؛ اسب ها خُره می کشیدند و این صداها در آن صبح زود مرطوب



که همه در خواب بودند و آسمان اندکی روشن شده بود قلب لائفسکی را از اندوهی آکند که به پیش در آمد اتفافی شوم شباهت داشت. لحظه‌ای دودل ایستاد، سپس وارد اتاق خواب شد.

نادژدا در رختخواب خوابیده بود، پتو را از سر تا پا دور خود پیچیده بود. بی حرکت بود و سرش به خصوص او را به یاد انسان مومیایی مصری انداخت. لائفسکی همان طور که در سکوت به او نگاه می‌کرد در دل از او خواست که او را ببخشد و آرزو کرد که کاش فرصت تازه‌ای پیدا می‌کرد و دست در دست نادژدا به سوی آینده‌ای مطمئن پیش می‌رفت؛ اما بعد با خود گفت که کاش نابود می‌شد چون دلیلی برای زنده بودن وجود ندارد.

زن ناگهان یکه خورد و بلند شد نشست. چهره پریده‌اش را بالا آورد و با وحشت به لائفسکی چشم دوخت و گفت: «تویی؟ طوفان تموم شده؟»  
«تموم شده.»

به یاد شب گذشته افتاد، سرش را با دست‌ها گرفت و تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد.

زیر لب گفت: «چقدر طاقت فرساست! کاش می‌دونستی چقدر برای من طاقت فرساست!» آن وقت اخم کرد و دنباله حرف‌هایش را گرفت، «منتظرت بودم تا بیایی و منو بکشی یا از خونه بندازی بیرون، توی بارون، توی طوفان، اما دیر می‌کنی... دیر می‌کنی...»

لائفسکی بی اختیار او را در برگرفت و دست‌ها و پاهایش را غرق بوسه کرد؛ وقتی زن زیر لب چیزی گفت و از یادآوری

چیزی به خود لرزید. مرد به موهایش دست کشید، به  
چهره‌اش نگاه کرد، پی برد که این زن بدبخت و گناهکار تنها  
کسی است که به او نزدیک است، به او وابسته است و کسی  
نمی‌تواند جای او را برایش بگیرد.  
از خانه که بیرون رفت و توی کالسکه نشست با تمام وجود  
می‌خواست که زنده برگردد.



شماس بیدار شد، لباس پوشید، عصای کلفت و گره‌دارش را برداشت و به سرعت از خانه بیرون رفت. هوا تاریک بود و همان طور که در طول خیابان قدم می‌زد در نگاه اول حتی نمی‌توانست عصای سفیدش را ببیند. در آسمان ستاره‌ای دیده نمی‌شد و به نظر می‌رسید که باز می‌خواهد باران بیارد. بوی شن مرطوب و دریا می‌آمد.

همان طور که به صدای برخورد عصایش با پیاده رو و انعکاس آن در آرامش شبانه گوش می‌داد با خود گفت: «امیدوارم چچن‌ها حمله نکنن.»

از شهر که بیرون رفت دیگر عصا و جاده را می‌دید؛ در آسمان سیاه جا به جا لکه‌های تیره‌ای به چشم می‌خورد و چیزی نگذشت که ستاره‌ای پدیدار شد و بزدلانه شروع به

چشمک زدن کرد. شماس در امتداد ساحل سنگی مرتفع قدم می زد بی آن که دریا را ببیند؛ دریا در پایین دست او آرمیده بود، و امواجش که دیده نمی شد با بی حالی و سنگینی، انگار که آه بکشد، به جداره ساحل کوفته می شد: اوف! و چه آهسته! همین که موج به ساحل برمی خورد شماس هشت قدم می شمرد و صدای برخورد موج دوم به گوش می رسید و پس از شش قدم صدای موج سوم شنیده می شد. در تاریکی صدای کاهلان و خواب آلود دریا به گوش می رسید و نیز صدای زمان بی نهایت دور و تصورناپذیر دوران هرج و مرج آغاز خلقت.

شماس ناراحت بود. می ترسید که نکند خداوند او را به خاطر همنشینی با آدم های بیدین و حتی رفتن به تماشای دوتل آن ها مجازات کند. و هر چند دوتلی که او به تماشایش می رفت بی اهمیت بود، از خونریزی در آن خبری نبود و آن قدرها جنگی به دل نمی زد اما هرچه بود تماشای آن کفرآمیز به حساب می آمد و حضور در آن برای یکی از اعضای کلیسا شایسته نبود. بنابراین ایستاد و پیش خود فکر کرد که خوب است برگردد؛ اما کنجکاوی شدید و آزار دهنده تردیدهایش را کنار زد و به راهش ادامه داد.

برای آن که خود را دلداری دهد به خود گفت: «این ها هرچند بی دین آن اما آدم های خوبی آن و حتماً آمرزیده می شن.» آن وقت سیگاری روشن کرد و به صدای بلند گفت: «حتماً آمرزیده می شن.»

برای آن که در مورد آدم ها عادلانه قضاوت کنیم ارزش های آن ها را با چه معیاری باید سنجید؟ شماس با این فکر به یاد دشمنش، بازرس مدرسه کشیش ها، افتاد که به خدا اعتقاد

داشت، اهل دوئل نبود، زندگی ریاضت‌کشانه‌ای داشت اما نانی که به شماس می‌داد گاهی مخلوط با ماسه بود و یک بار هم چیزی نمانده بود گوشش را از بیخ جدا کند. اگر زندگی انسان تا این حد ابلهانه تنظیم شده که همه در مدرسه کشتی‌ها باید به آدمی احترام بگذارند و برای آمرزشش دعا کنند که ظالم و نادرست است و آرد دولتی را می‌دزدد، آیا عادلانه است که بگوییم از آدم‌هایی مثل فون کارن و لائفسکی باید دوری کرد؟ شماس سعی می‌کرد این موضوع را حل کند اما به یاد ساموئیلنکو افتاد که چه قیافه خنده‌داری پیدا می‌کند و جریان افکارش قطع شد. با خود گفت پشت بوته‌ای پنهان می‌شود و تماشا می‌کند و ظهر که فون کارن سر میز غذا می‌خواهد لاف بزند او با خنده تمام ماجرای دوئل را تعریف می‌کند.

جانورشناس می‌پرسد: «شما از کجا می‌دونین؟»

«می‌دونم، من توخونه بودم اما می‌دونم.»

خوب است بردارد ماجرای دوئل را، البته از جنبه کم‌دی، بنویسد. پدرزنش از خنده روده‌بر می‌شود. از این گذشته، او سرش به این ماجرا گرم می‌شود و دیگر نیازی به شراب کاشا پیدا نمی‌کند.

دره رودخانه زرد جلو رویش نمایان شد. باران رودخانه را بزرگ‌تر و سرکش‌تر کرده بود و دیگر مثل گذشته خرخر نمی‌کرد بلکه می‌خروشید. هوا داشت روشن می‌شد. صبح ملال آور و خاکستری، ابرهایی که به سرعت به جانب غرب می‌رفتند تا از ابرهای باران‌زا پیشی بگیرند، کوه‌های پوشیده از مه و درختان مرطوب، همه به نظر شماس زشت و خشمگین می‌آمدند. دست و صورتش را در جوی آبی شست، دعای

صبحگاهی را خواند و دلش هوس چای و شیرینی گرمی را کرد که هر روز صبح در خانه پدرزنش روی میز چیده می شد. به یاد زنش و قطعه «ورای خاطره» افتاد که با پیانو می نواخت. او چگونه زنی است؟ به هم معرفی شده بودند؛ نامزد شده بودند؛ و ازدواج کرده بودند و این همه ظرف یک هفته اتفاق افتاده بود. یک ماهی با او زندگی کرده بود و سپس به او دستور داده بودند به این جا منتقل شود، بنابراین فرصت نکرده بود او را بشناسد و با وجود این جایش پیش او خالی بود.

فکر کرد: «باید نامه ای برایش بنویسم.»

پرچم روی میخانه باران خورده بود و رنگ و رو رفته بود و میخانه تیره تر و کوتاه تر از پیش به نظر می رسید. یک گاری جلو در به چشم می خورد؛ کربلایی، دو نفر گرجی و زن تاتار جوانی با شلوار گل و گشاد، که احتمالاً زن یا دختر کربلایی بود، گونی های سنگینی از میخانه بیرون می آوردند و روی برگ های ذرت کف گاری می گذاشتند. نزدیک گاری دو الاغ ایستاده بودند و سرشان را زیر انداخته بودند. گونی ها را که توی گاری جا دادند، دو نفر گرجی و زن تاتار روی آن ها را با برگ ذرت پوشاندند و کربلایی الاغ ها را به گاری بست.

شماس فکر کرد: «گمونم جنس قاچاق باشه.»

درخت افتاده با شاخه های خشک شده اش که حال خار را داشتند سر جایش قرار داشت؛ آن طرف تر لکه سیاهی که از پشته آتش به جا مانده بود دیده می شد. جریات پیک نیک به یادش آمد، از روشن کردن آتش تا آواز گرجی ها... رودخانه سیاه از بارش باران بزرگ تر و سیاه تر به نظر می رسید. شماس که با احتیاط از روی پل کوچک و زهوار در رفته می گذشت

چشمش به نوک امواج گل آلودی بود که به جداره پل می خورد  
سپس چهار دست و پا از نردبان بالا رفت و پا به انباری  
گذاشت.

روی گاه‌ها که دراز می کشید به یاد فون کارن افتاد و پیش خود  
گفت: «چه ذهن محشری! نظیر نداره. خدا بهش سلامتی بده.  
فقط عیش اینه که سنگدله... چرا اونو و لائفسکی از هم بدشون  
می آد؟ چرا می خوان با هم دوئل کنن؟ آگه خبر از فقری داشتن  
که من از کودکی توش دست و پا زدم، آگه میون مثنی آدم  
بی سواد، بی عاطفه، لات، بی ادب و بی فرهنگ زندگی کرده  
بودن که به خاطر یه تکه نون به هم ناسزا می گن، تف روی  
زمین می اندازن و سر میز غذا و موقع دعا کردن آروغ می زنن و  
آگه تو کودکی توی ناز و نعمت بزرگ نشده بودن تا لوس بار  
بیان، اون وقت این جور به جون هم نمی افتادن، متقابلاً  
ضعف‌های همدیگه رو فراموش می کردن و به همدیگه، هر  
طور هستن، احترام می داشتن. چون آدم‌هایی که حتی ظاهراً  
قابل احترام آن تعدادشون کمه. درسته، لائفسکی آدمی به  
نامتعادل، بی بند و بار و عجیب و غریب، اما دزدی نمی کنه،  
اخ و تف نمی کنه، به زنش ناسزا نمی گه، نمی گه: مثل گاو  
می خوری اما کار نمی کنی، بچه‌ها رو با لگام حیوون‌ها نمی زنه،  
به پیشخدمت‌هاش گوشت فاسد نمی ده... آیا همین‌ها کافی  
نیست تا در رفتار با اون چشم‌مونو ببندیم و بعضی کارهاشو  
نبینیم؟ علاوه بر این، درست مثل آدمی که زخم‌هایی داشته  
باشه و از اون‌ها در رنج باشه، لائفسکی اولین کسی به که از  
کمبودهای خودش رنج می بره. به جای این‌که ملال و  
سوءتفاهمی که دچارش شده، اون‌ها رو بیدار کنه و برن



دنبال پیدا کردن علل فساد و انحطاط و وراثت و مسائل غیر قابل درک دیگه، بهتر نیست از روی ابرها بیان پایین و خشم و نفرت شونو متوجه خیابون‌های بی‌پایانی بکنن که از جهل و طمع و کتک‌کاری و کثافت و ناسزا و جیغ زن‌ها آکنده‌ست...؟»  
 سر و صدای وسیله نقلیه رشته افکار شماس را قطع کرد، از در بیرون را نگاه کرد و کالسکه رویازی را دید که سه نفر مرد در آن نشسته‌اند: لائفسکی، شکوفسکی و رئیس اداره پست و تلگراف.

شکوفسکی گفت: «نگه دار!»

هر سه نفر از کالسکه پایین رفتند و به همدیگر نگاه کردند. شکوفسکی همان طور که گل‌ها را از خود می‌تکاند، گفت: «هنوز که نیومده‌ن. خب؟ تا کار شروع نشده بگردیم جای مناسبی پیدا کنیم. این جا که کوچیکه،»

به طرف رودخانه پیش رفتند و چیزی نگذشت که از نظر ناپدید شدند. سورچی تاتار که توی کالسکه نشسته بود، سرش را روی شانه متمایل کرد و به خواب فرو رفت. شماس ده دقیقه‌ای که گذشت از انبار علوفه بیرون آمد، کلاه سیاهش را از سر برداشت تا شناخته نشود، دولا شد و همان طور که اطراف را می‌پایید، در امتداد ساحل، راهش را از لابه‌لای بوته‌ها و ساقه‌های ذرت می‌گشود. قطره‌های درشت آب درخت‌ها و بوته‌ها روی او می‌ریخت؛ بوته‌های علف و ذرت همه جا خیس بود.

شماس دامن خیس و گل‌آلود خود را بالا گرفت و گفت: «چه افتضاحی! آگه می‌دونستم نمی‌اومدم.»  
 چیزی نگذشت که سر و صداهایی را شنید و سر و کله چند

نفر را دید. لائفسکی همان طور که قوز کرده بود و دست‌ها را در آستین‌ها فرو برده بود در فضای بازی قدم می‌زد؛ شاهد‌های او لب‌آب ایستاده بودند و سیگار می‌پیچیدند.

شماس که لائفسکی را در حال قدم زدن ندیده بود با خود

گفت: «عجیبه... شبیه پیرمردهاست.»

رئیس پست گفت: «آدم‌های پررویی هستن. ممکنه آدم‌های

فاضل دیرکردنو حسن بدونن اما به نظر من که بی ادبی‌یه.»

ششکوفسکی که چاق بود و ریش سیاهی داشت گوش داد و

گفت: «دارن می‌آن.»





سر و کله فون کارن در فضای باز پیدا شد، با دو دستش به طرف مشرق اشاره کرد و گفت: «اولین باره تو عمرم چنین چیزی می بینم. نگاه کنین، اشعه سبزا!»

از پشت کوه های مشرق دو رشته نور سبز بیرون زده بود و به راستی زیبا بود. آفتاب داشت طلوع می کرد

فون کارن به شاهد های لائفسکی تعظیم کرد و در دنبال حرفش گفت: «دیر که نکرده م؟»

پشت سرش دو شاهد او، بویکو و کورروسکی، می آمدند که دو افسر جوان هم قد بودند و فرنج سفید به تن داشتند. دکتر استیموویچ لاگراندام و گوشه گیر نیز همراه شان بود، با یک دست کیفی را گرفته بود و دست دیگرش را به پشت برده بود و با آن، مثل همیشه عصایش را رو به بالا گرفته بود. به وسط

فضای باز که رسید کیفیتش را روی زمین گذاشت، دست دیگرش را نیز به پشت برد و شروع به قدم زدن کرد. لایفکی خستگی و پریشانی آدمی را داشت که به زودی می‌میرد و بنابراین توجه همه را به خود جلب می‌کند. با همه وجود می‌خواست کلک کارکنده شود؛ یا کشته شود یا به طرف خانه راه بیفتد. برای اولین بار در عمرش شاهد طلوع آفتاب بود. صبح به آن زودی، اشعه سبزرنگ، رطوبت هوا و آدم‌هایی که دور و اطرافش چکمه خیس به پا داشتند، همه، به نظر او، در زندگی‌ش بی‌ارزش و زائد بودند و حوصله‌اش را سر می‌بردند؛ هیچ‌کدام از آن‌ها با شبی که پشت سر گذاشته بود، با افکارش و با گناهی که احساس می‌کرد ارتباطی نداشتند و بنابراین با کمال میل می‌خواست که بی‌آن‌که منتظر دوئل شود از آن‌جا برود.

فون کارن ظاهراً مضطرب بود و سعی می‌کرد احساسش را پنهان کند؛ از این رو وانمود می‌کرد که بیش‌تر به اشعه سبز توجه دارد تا چیزهای دیگر. شاهد‌ها حاج و واج بودند و نگاه‌هایی با یکدیگر رد و بدل می‌کردند که گویی می‌پرسیدند آن‌جا چه کار می‌کنند و از آن‌ها چه می‌خواهند.

ششکوفسکی گفت: «آقایون، تصور می‌کنم لزومی نداشته باشه از این‌جا جلوتر بریم. همین‌جا که هستیم خوبه.»

فون کارن گفت: «بله، البته.»

سکوت برقرار شد. دکتر امتیموویچ همان‌طور که قدم می‌زد ناگهان به تندی به طرف لایفکی برگشت و همان‌طور که نفسش به چهره او می‌خورد، آهسته گفت: «احتمالاً فرصت نبوده شرایط منو به اطلاع شما برسونن. هر کدام از دو طرف باید

پونزده روبل به من بپردازه و در صورت مرگ یکی از دو حریف، کسی که زنده موند باید سی روبل بپردازه.»

لائسکی قبلاً این مرد را دیده بود اما حالا برای اولین بار بود که چشم‌های بی‌نور، سبیل تیغ‌تیغی و گردن نحیف او را که به گردن آدم‌های مسلول شبیه بود، به طور دقیق نگاه می‌کرد. با خود گفت: «نزول خوره نه دکتر.» دهانش بوی نامطبوع گوشت می‌داد.

لائسکی فکر کرد: «توی دنیا چه آدم‌هایی پیدا می‌شن!» و جواب داد: «بسیار خوب.»

دکتر سر تکان داد و قدم زدن خود را از سر گرفت، روشن بود که به این پول نیازی ندارد و این موضوع را صرفاً از روی دشمنی مطرح می‌کند. همه احساس می‌کردند که چیزی را که یک وقتی شروع شده باید شروع کنند و به پایان برسانند، اما نه شروع می‌کردند و نه به پایان می‌رساندند، بلکه قدم می‌زدند، می‌ایستادند و سیگار می‌کشیدند. دو افسر جوان - که برای اولین بار در عمرشان در دوئلی شرکت می‌کردند و به دوئل آدم‌های غیرنظامی اعتقاد نداشتند، دوئلی که به نظرشان ضروری نبود - به فرنج‌های‌شان نگاه می‌کردند و آستین‌های‌شان را صاف می‌کردند. شکوفسکی به طرف آن‌ها رفت و آرام گفت: «آقایون، ما باید هر کاری از دست‌مون برمی‌آد انجام بدیم تا جلو این دوئلو بگیریم. باید آشتی‌شون بدیم.» آن وقت به لائسکی اشاره کرد و گفت: «نگاهش کنین، حال درستی نداره، دست‌هاش داره می‌لرزه... حتی نمی‌تونه ششلولو دست بگیره. این کار غیرانسانی‌یه، مثل اینکه آدم با یه فرد مست یا حصبه‌ای دوئل بکنه. اگه هم نشد آشتی‌شون

دیدیم، باید عقب بندازیم... ببینین این کار انقدر حال منو به هم می‌زنه که حتی تحمل ندارم تماشا کنم.»  
 «شما باید با فون کارن حرف بزنین.»

«من قوانین دوئلو نمی‌دونم، مرده شوی هر چه دوئل بیرون و حتی دلم نمی‌خواد بدونم؛ شاید ایشون فکر کنن که لائسکی جا زده و منو پیش اون فرستاده. اما اون هر جور می‌خواد فکر کنه من باهاش صحبت می‌کنم.»

ششکوفسکی با تردید و لنگان‌لنگان، انگار که پایش خواب رفته باشد، به طرف فون کارن رفت. همان طور که قدم می‌زد و صدایش را صاف می‌کرد سراپایش نشان از بی‌حالی داشت. همان طور که به دقت به گل‌های روی پیراهن فون کارن نگاه می‌کرد، گفت: «قربان، می‌خوام موضوعی را باتون در میون بذارم... من قوانین دوئلو نمی‌دونم، مرده شوی هر چی دوئله بیرون، و نمی‌خوام از اون‌ها سر در بیارم و این‌جا در برابر شما به عنوان یه شاهد حرف نمی‌زنم، بلکه به عنوان یه انسان می‌خوام صحبت بکنم.»

«بفرمایین، خوب؟»

«معمولاً وقتی شاهدها پیشنهاد آستی می‌دن کسی توجه نمی‌کنه؛ و این کار به عنوان تشریفات به حساب می‌آد. خودخواهی به حساب می‌آد. اما من می‌خوام با فروتنی از شما خواهش کنم به دقت به ایوان آندریچ نگاه کنین. اون امروز حال درستی نداره.» آن وقت به افسرها اشاره کرد و گفت: «به آقایون هم گفتم، اون امروز حال درستی نداره، یعنی در موقعیتی نیست که بتونه دوئل کنه...»

فون کارن آرام آرام از ششکوفسکی دور شد، به صدای بلند تف

انداخت، سر تکان داد و به صدای بلند گفت: «آقایون، می‌خوام بینم منتظر چی هستیم؟ چرا شروع نمی‌کنیم.»  
شکوفسکی نگاهی با افسرها رد و بدل کرد و شانه بالا انداخت و آن وقت با صدای بلند، بی آن که فرد به خصوصی را خطاب قرار دهد گفت: «آقایون! آقایون! ما پیشنهاد آستی می‌دیم!»

فون کارن گفت: «من می‌گم بهتره به تشریفات پایان بدیم، چون درباره آستی قبلاً بحث شده. چه تشریفات دیگه‌ای بجا مونده؟ آقایون، عجله کنین، داره دیر می‌شه.»

شکوفسکی بالحن گناه آلود کسی که در امور دیگران دخالت کند، گفت: «ما هنوز هم روی موضوع آستی تأکید داریم.» سپس سرخ شد و در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، دنباله حرف‌هایش را گرفت: «آقایون، ما بین توهمین و دوئل دلیل منطقی نمی‌بینیم. ناسزاهایی که گاهی نثار هم می‌کنیم و ناشی از ضعف انسانه هیچ ارتباطی با دوئل نداره. شما آدم‌های دانشگاهی و تحصیل‌کرده‌این و طبیعی‌یه که دوئلو به موضوع کهنه بدوئین که فاقد رسمیته و از این حرف‌ها. ما دوئلو همین طور تلقی می‌کنیم و گرنه این‌جا نمی‌اومدیم، همون طور که اجازه نمی‌دیم آدم‌ها در حضور ما به هم تیراندازی کنن. همین.» آن وقت عرق صورتش را پاک کرد و دنباله حرفش را گرفت، «آقایون، به این سوء تفاهم خاتمه بدین، دستِ همدیگه رو بفشاریم و راه بیفتیم به سلامتی آستی گیلاسی بالا بندازیم. حرف منو بپذیرین، آقایون!»

فون کارن ساکت بود. لائفسکی که متوجه شد دیگران به او نگاه می‌کنند، گفت: «من علیه نیکولای واسیلیویچ ادعایی



ندارم. آگه خطایی از من سر زده حاضرم از ایشون عذرخواهی کنم.»

فون کارن ناراحت شد و گفت: «شما خوش دارین آقای لائفسکی سرشونو بالا بگیرن، سینه شونو پیش بدن و تشریف ببرن خونه شون اما این آرزو رو شما یا ایشون باید به گوربرین. در این صورت چه نیازی بود صبح زود بلند شیم، ده کیلومتر بکوبیم بیایم این جا به خاطر آشتی کنان گیلان بالا بندازیم، روش مزه بخوریم و به هم تفهیم کنیم که دوتل یه رسم و افتاده‌ست؟ دوتل دوتله، و لزومی نداره اونو ابلهانه‌تر و ساختگی‌تر از چیزی که هست ارائه بدیم. من می‌خوام دوتل کنم!»

سکوت برقرار شد بویکو دو ششلول از جعبه بیرون آورد؛ یکی را به دست فون کارن داد و دیگری را به لائفسکی. آن وقت مدت کوتاهی سر در گمی پیش آمد که سبب شد حواس فون کارن و شاهد هایش پرت شود. موضوع از این قرار بود که هیچ کدام از حاضران در عمرشان در مراسم دوتلی شرکت نکرده بودند و دقیقاً نمی‌دانستند که هر کدام در چه فاصله‌ای بایستند و شاهدها چه بگویند و چه کار بکنند.

آن وقت فون کارن با خنده گفت: «آقایون، چه کسی وصف دوتل لیرماتف یادش هست. در داستان تورگنیف هم با ژانف با یه نفر دوتل می‌کنه...»

استیموویچ سر جایش ایستاد و بی‌صبرانه گفت: «فاصله رو اندازه بگیرین، کار تمومه.»

و سه قدم برداشت تا نشان دهد که فاصله را چطور باید اندازه گرفت. بویکو با قدم هایش فاصله‌ها را اندازه گرفت و در

آن حال همکارش شمشیری را از غلاف بیرون کشید و دو طرف فاصله‌ای را که تعیین شده بود روی زمین خط کشید. در سکوت مطلق دو حریف سر جای خود قرار گرفتند. شماس از سر جای خود در لابه‌لای بوته‌ها فکر کرد: «موش‌های کور.»

شکوفسکی چیزی گفت، بویکو باز چیزی را توضیح داد اما لائفسکی نشنید، یا دقیق‌تر گفته شود، شنید اما درک نکرد. لائفسکی چخماق را کشید و سر اسلحه را بالا گرفت. فراموش کرده بود دکمه‌های پالتوی خود را باز کند بنابراین در سرِ شانه و زیر بغل احساس ناراحتی کرد و ناگزیر شد دستش را طوری بالا بگیرد که انگار آستینش از آهن درست شده. به یاد نفرتی افتاد که روز گذشته از آن پیشانی سبزه و مجعد به دل گرفته بود و فکر کرد که حتی در لحظه خشم و نفرت شدید هم نمی‌تواند به انسانی شلیک کند. او از ترس این که گلوله تصادفاً به فون کارن شلیک شود مرتب دست خود را بالا می‌برد و هر چند فکر می‌کرد که این بزرگواری بیش از حد او ناخوشایند و حتی بزرگوارانه نیست با وجود این کار دیگری از او بر نمی‌آمد. لائفسکی به چهره‌رنگ پریده و لب‌خند طعنه‌آمیز فون کارن، که از همان ابتدا یقین داشت که حریفش تیر را به هوا شلیک خواهد کرد، چشم دوخته بود، فکر می‌کرد که همه چیز تمام شده و او باید هر چه محکم‌تر تیر را شلیک کند....

تکان شدیدی به شانه‌اش فرود آمد، تیر خالی شد و انعکاس آن در کوهستان پیچید، ت تق!

فون کارن نیز چخماق شش‌لش را کشید و به استیموویچ، که

مثل ابتدای ورود، دست‌هایش را پشت سر گرفته بود و بی آن‌که به چیزی توجه نشان دهد قدم می‌زد، نگاهی کرد و گفت:

«دکتر، لطف کنین و مثل پاندول ساعت قدم نزنین. حواس منو پرت می‌کنین.»

دکتر ایستاد. فون کارن به طرف لایفسکی نشانه روی کرد.

لایفسکی فکر کرد: «تموم شد!»

لولهٔ تپانچه مستقیماً چهره‌اش را نشانه رفته بود؛ نفرت و انزجاری که در حرکات و سرتاسر بدن فون کارن دیده می‌شد؛ این سلاخی که قرار بود به دست مردی محترم در روز روشن و در حضور آدم‌های محترم انجام گیرد و نیروی مرموزی که لایفسکی را ناگزیر می‌کرد سبب جایش ثابت بایستد و پا به فرار نگذارد، همهٔ این‌ها چه اسرارآمیز، چه درک‌ناپذیر و وحشتناک بود! در نظر لایفسکی زمانی که فون کارن صرف هدف‌گیری می‌کرد درازتر از یک شب آمد. بیلتمسانه به شاهد‌ها نگاه می‌کرد؛ آن‌ها بی حرکت و پریده‌رنگ بودند.

لایفسکی فکر کرد: «زود باش شلیک کن؛» و احساس کرد که چهرهٔ رنگ‌پریده، لرزان و ترحم‌انگیزش بیش‌تر به نفرت فون کارن دامن می‌زند.

فون کارن که انگشت روی ماشه گذاشته بود و پیشانی لایفسکی را هدف قرار داده بود، فکر کرد: «الآن می‌کشم، آره، قطعاً می‌کشم...»

از همان نزدیکی‌ها صدای نومی‌دانه‌ای بلند شد: «می‌کشدش!»

درست در آن لحظه صدای تیر بلند شد. همه به دیدن لائسکی، که سر جایش هنوز سر پا بود، به طرف صدا نگاه کردند و شماس را دیدند. او با چهره پریده، موهای چسبیده به پیشانی و گونه‌ها، سراپا خیس و گل‌آلود توی مزرعه ذرت آن دست آب ایستاده بود و کمابیش با لبخندی عجیب کلاه خیش را تکان می‌داد. شکوفسکی از شادی خندید، زیرگریه زد و به کناری رفت.





اندکی بعد فون کارِن و شماس نزدیک پل با همدیگر دست دادند. شماس که نفس نفس می‌زد و سعی می‌کرد به چشمان فون کارِن نگاه نکند به هیجان آمده بود. از ترس خود و نیز از لباس کشیف و خیشش شرمنده بود.

زیر لب گفت: «فکر می‌کردم خیال دارین بکشینش... این کار با سرشت انسان در تناقضه! چقدر غیرطبیعی به!»

جانورشناس گفت: «شما چطور شد پا شدین اومدین این جا؟»

شماس دستش را تکان داد و گفت: «از من نپرسین! شیطان منو وسوسه کرد و گفت: ”بُرو، بُرو“... این بود که منم اومدم. چیزی نمونده بود از ترس توی اون مزرعه جونم گرفته بشه. اما حالا، شکر خدا، شکر خدا... کاملاً از شما راضی‌ام و

پدربزرگِ رتیل ما هم راضی به... وای که چه خنده‌هایی راه می‌افته، چه خنده‌هایی راه می‌افته! اما صمیمانه ازتون می‌خوام که به هیچ‌کس نگین من این‌جا بودم چون پیش مقامات دچار دردسر می‌شم. می‌گن من هم یکی از شاهد‌ها بوده‌م.»

فون کارِن گفت: «آقایون، شماس از شما می‌خواد که نگین ایشون این‌جا بوده‌ن. چون نتیجهٔ ناخوشایندی براشون داره.» شماس آه کشید و گفت: «این کار چقدر با سرشت انسان در تناقضه. خواهش می‌کنم منو ببخشین، لحن شما منو واداشت که فکر کنم قطعاً اونو می‌کشین.»

فون کارِن گفت: «واقعاً وسوسه شده بودم به زندگی این آدم رذل پایان بدم اما شما داد کشیدین و تیر من خطا رفت. با وجود این، سراسر این جریان، هم برای شما ناخوشایند بود؛ چون تو این جور کارها حضور نداشته‌ین، هم برای من که پاک خسته‌م کرد. احساس می‌کنم دارم از پا می‌افتم! بیایین بریم...»

«نه بذارین من پیاده بیام. باید خشک بشم، خیس آبم و یخ زده‌م.»

جانورشناس خسته با بی‌حالی گفت: «بسیار خوب، هر طور صلاح می‌دونین.» آن وقت سوار کالسکه شد، چشمانش را بست و گفت: «هر طور صلاح می‌دونین...»

همان طور که مردها دور و اطراف وسائط نقلیه‌شان قدم می‌زدند و سر جای‌شان می‌نشستند، کربلایی سر جاده ایستاده بود، هر دو دستش را روی شکمش گذاشته بود، نیشش باز بود و تعظیم می‌کرد، پیش خود فکر می‌کرد که آقایان آمده‌اند از طبیعت لذت ببرند و چای بنوشند اما سر در نمی‌آورد چرا

سوار کالسکه‌های شان می‌شوند.

کاروان با سکوت کامل به راه افتاد و تنها شماس نزدیک میخانه به جا ماند.

به کربلایی گفت: «اومد دکان چای خورد. من چای خواست.»

کربلایی زبان روسی را روان صحبت می‌کرد اما شماس تصور می‌کرد که چنانچه با کربلایی تاتار به این لحن صحبت کند بهتر می‌فهمد.

«تخم مرغ پخت، پنیر آورد...»

کربلایی تعظیم کرد و گفت: «بفرمایین تو، بفرمایین تو، پدر. من همه چی دارم... پنیر دارم، شراب دارم... هر چی می‌خواهین بخورین.»

شماس وارد میخانه شد و گفت: «خدا به زبون تاتاری چی می‌شه؟»

کربلایی که منظور او را درک نکرده بود، گفت: «خدای شما و ما یکی‌یه. همه یه خدا دارن. فقط آدم‌ها هستن که با هم فرق دارن. بعضی‌ها ترک‌آن، بعضی‌ها روس‌آن، بعضی‌ها انگلیسی‌آن. آدم‌های جورواجور زیادی توی دنیا هستن، اما فقط یه خدا وجود داره.»

«خیلی خوب، اگه همه یه خدا را پرستش می‌کنن پس چرا شما مسلمون‌ها مسیحی‌ها رو دشمن همیشگی خودتون می‌دونین؟»

کربلایی که شکمش را با دو دست گرفته بود، گفت: «چرا عصبانی می‌شین؟ من مسلمونم، شما هم کشیش. شما می‌گین، من گشنه‌مه، من هم به تون غذا می‌دم... فقط پولدارها



هستن که خدای من، خدای شما می‌کنن، آدم‌های فقیر و بیچاره همه شون مثل هم‌آن. بفرمایین نون تونو بخورین.»

در آن حال که بحث در بارهٔ خدا در میخانه در جریان بود، لائسکی سواره به طرف خانه‌اش در حرکت بود و به یاد آورد صبح زود که از خانه بیرون آمده بود از دیدن جاده‌ها، صخره‌ها و کوه‌های مرطوب و تاریک و آیندهٔ نامعلومی که چون مغاکی بی‌انتها ترسناک بود، دچار چه دلهره‌ای شده بود. اما حالا علف‌ها پوشیده از قطره‌های باران بود و سنگ‌ها زیر آفتاب چون الماس می‌درخشیدند، طبیعت شادمانه لبخند به لب داشت و آینده پشت سر گذاشته شده بود. به چهرهٔ عبوس و اشک‌آلود شکوفسکی نگاه کرد، به پیش رویش به دوکالسه‌ای که در آن‌ها فون کارن، شاهد‌هایش و دکتر نشسته بودند نظر انداخت و به نظرش رسید از گورستانی برمی‌گردند که در آن مردی بد اخم و غیر قابل تحمل را دفن کرده‌اند؛ مردی که بار سنگینی بر دوش همه بوده است.

همان طور که به گذشته فکر می‌کرد محتاطانه دست به گردنش کشید و گفت «همه چیز تموم شد.»

جایی در طرف راست گردنش، نزدیک یقه، به طول و عرض نوک انگشت کوچک، بالا آمده بود و دردی داشت که گویی اتوی داغی را روی گردنش کشیده بودند. پیدا بود که گلوله از کجای لائسکی گذشته.

بعداً که به خانه رسید در نظر آورد که پیش رویش روزی طولانی، عجیب، شیرین و، چون خواب، رؤیا‌انگیز گسترده است. مثل آدمی که تازه از زندان یا بیمارستان بیرون آمده باشد به اشیایی که مدت‌ها بود با آن‌ها آشنا بود خیره شد و از

این که میز، پنجره، صندلی، نور و دریا، همه شادی کودکانه و وصف‌ناپذیری در او برمی‌انگیختند که مدت‌ها بود احساس نکرده بود دچار شگفتی شد. لحن مهربان و رفتار غریب او برای ناآزادای رنجور و پریده‌رنگ غیر عادی بود. لایفکی سپس به چهره و گیسوی او دست کشید، توی چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «من جز تو کسی رو ندارم...»

مدتی طولانی، کنار هم، در باغ‌خانه نشستند، ساکت بودند یا آرزوهای‌شان را در باره زندگی سعادت‌مندانۀ آینده با جمله‌های بریده‌بریده و کوتاه، بر زبان آوردند و لایفکی پیش خود تصور کرد که در عمرش هیچ‌گاه تا این حد زیاد و زیبا صحبت نکرده است.



بیش از سه ماه گذشت .

روزی که فون کارن برای حرکتِ خود تعیین کرده بود رسید. باران سرد و سنگینی از صبح زود می‌بارید؛ باد شمال شرقی می‌وزید و امواج غول‌پیکر را به ساحل می‌آورد. گفته می‌شد که در چنین هوایی کشتی نمی‌تواند پهلو بگیرد. کشتی مطابق برنامه تعیین شده قرار بود ساعت ده صبح وارد شود، اما فون کارن قبل و بعد از ناهار خودش را به ساحل رسانده بود و با دوربینِ خود جز باران و امواجِ خاکستری، که افق را از نظر ناپدید می‌کردند، چیزی ندیده بود.

طرف‌های عصر باران بند آمد و آشکارا از شدت باد کاسته شد. فون کارن رفته‌رفته با این فکرِ خو پیدا کرد که آن روز حرکت نمی‌کند و به بازی شطرنج با ساموئیلکو مشغول بود.

اما غروب آفتاب گماشته اعلام کرد که در دریا چراغ‌هایی دیده شده و فشفشه‌هایی به هوا پرتاب شده. فون کارن عجله کرد. ساکش را روی شانه انداخت، ساموئیلنکو و شماس را در آغوش گرفت، بدون هدف به تک‌تک اتاق‌ها سر زد، از گماشته و آشپز خداحافظی کرد و با این احساس که چیزی را در آپارتمان دکتر یا آپارتمان خودش جا گذاشته بیرون رفت. در حالی که کنار ساموئیلنکو قدم می‌زد، تا انتهای خیابان رفت، پشت سرش شماس صندوق به دست می‌آمد، و دست آخر گماشته دو چمدان کوچک را می‌برد. تنها ساموئیلنکو و گماشته چراغ‌های کم نوری را در دریا می‌دیدند و دیگران جز تاریکی چیزی نمی‌دیدند. کشتی دور از ساحل لنگر انداخته بود.

فون کارن که به شتاب می‌رفت، گفت: «تندتر، تندتر. می‌ترسم جا بمونم.»

از کنار خانه کوچک سه پنجره‌ای که لائفسکی مدت کوتاهی پس از دوئل به آن جا اسباب‌کشی کرده بود گذشتند. فون کارن نتوانست جلو خود را بگیرد و از پنجره به داخل خانه نگاهی نیندازد. لائفسکی، پشت به پنجره، پشت میزی نشسته بود و چیزی می‌نوشت.

جانورشناس آرام گفت: «تعجب می‌کنم که چقدر معقول شده!»

ساموئیلنکو آهی کشید و گفت: «آره، جای تعجب هم داره. از صبح تا شب همین طور می‌شینم، فقط می‌شینم و کار می‌کنم. می‌خواه فرض هاشو بپردازه و، اینو هم بگم، که بدتر از گدا زندگی می‌کنه.»

نیم دقیقه‌ای گذشت. جانورشناس، دکتر و شماس پشت پنجره ایستادند و به دقت به لائفسکی نگاه کردند.

ساموئیلکو گفت: «بیچاره هیچ وقت از این جا نمی‌ره، یادتون می‌آد چه تلاشی برای رفتن از این جا از خودش نشون می‌داد؟»  
فون کارن گفت: «آره، خیلی معقول شده. ازدواجش، زحمت‌های شبانه‌روزیش برای یه لقمه نون، حالت چهره‌اش و حتی رفتاراش به اندازه‌ای تغییر کرده که من نمی‌دونم چه اسمی روش بذارم.» فون کارن سپس آستین ساموئیلکو را گرفت و با لحنی هیجانزده حرف‌هایش را ادامه داد، «به اون و زنش بگین که وقتی داشتم می‌رفتم چقدر از کار اون‌ها تعجب کردم و براشون آینده خوبی رو آرزو کردم... و خواهش کنین، که اگه می‌تونن، به بدی از من یاد نکنن. لائفسکی منو می‌شناسه و می‌دونه که اگه از قبل این تغییر و پیش‌بینی می‌کردم شاید بهترین دوستش می‌شدم.»

«برین ببینیش؛ باهاش خداحافظی کنین.»

«نه، درست نیست.»

«چرا؟ ممکنه دیگه هیچ وقت ببینیش.»

جانورشناس پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «راست می‌گین.»  
ساموئیلکو آرام با دست به پنجره زد، لائفسکی یکه خورد و به اطراف نگاه کرد.

ساموئیلکو گفت: «وانیا، نیکلای واسیلیه‌ویچ می‌خوان با تو خداحافظی کنن. همین الآن دارن می‌رن.»

لائفسکی از پشت میز بلند شد و به طرف راهرو رفت تا در را باز کند. ساموئیلکو، فون کارن و شماس وارد خانه شدند.  
جانورشناس همان طور که گالش‌هایش را توی ورودی در

می آورد از این که دستخوش احساسات شده و سرزده وارد شده بود متأسف بود، گفت: «فقط یه دقیقه می مونم.» پیش خود فکر کرد: «راستی راستی انگار سرزده وارد شده‌م، چقدر ابلهانه‌ست.» و همان طور که به دنبال لائسکی پا به اتاق می گذاشت، گفت: «عذر می خوام مزاحم تون شدم، عذر می خوام مزاحم تون شدم. آخه، همین الآن دارم از این جا می رم و دوست داشتم پیام ببینم تون. معلوم نیست دیگه همدیگه رو ببینیم یا نه.»

لائسکی گفت: «خوشحالم کردین... لطفاً بفرمایین بشینین.» و در حالی که دست و پایش را گم کرده بود صندلی ها را برای آن ها طوری چید که گویی خواسته باشد راه آن ها را سد کند، سپس در وسط اتاق ایستاد و دست هایش را به هم مالید.

فون کارن فکر می کرد: «کاش خودم تنها وارد شده بودم.» و گفت: «ایوان آندریچ به بدی از من یاد نکنین. البته گذشته ها رو نمی شه فراموش کرد چون دردناک بوده و من این جا نیومده‌م که عذرخواهی کنم یا ادعا کنم که خطایی از من سر نزده. کاری که انجام داده‌م صادقانه بوده و هنوز هم عقیده مو عوض نکرده‌م... چیزی که هست الآن با کمال خوشحالی می بینم که در مورد شما اشتباه می کرده‌م. البته این سرنوشت انسانه که حتی توی جاده صاف هم سکندری بخوره، این سرنوشت انسانه؛ یعنی اگه انسان در مسائل کلی اشتباه نکنه احتمالاً در جزئیات اشتباه می کنه. کسی حقیقتو نمی دونه.»

لائسکی گفت: «آره، کسی حقیقتو نمی دونه.»

«خب، خدا حافظ... خدا به تون سلامتی بده.»

فون کارن با لائسکی دست داد و او دستش را فشرد و تعظیم

کرد.

فون کارن گفت: «به بدی از من یاد نکنین. مراتب احترام منو به همسرتون ابلاغ بفرمایین و به شون بگین متأسفم که نتونستم باتون خداحافظی کنم.»

«اون خونه ست.»

لائفسکی به طرف در رفت و توی اتاق دیگر صدا زد: «نادایا، نیکلای واسیلیهویچ میخوان با تو خداحافظی کنن.»

نادژدا وارد شد، نزدیک درگاه ایستاد و ترسان به مهمانها نگاه کرد. در چهارش ترس و گناه خوانده می شد و حالت دست هایش به دخترمدرسه هایی رفته بود که مورد سرزنش قرار گرفته باشند.

فون کارن گفت: «من الان دارم می رم، نادژدا فدروفا، اومدم باتون خداحافظی کنم.»

نادژدا با دودلی دستش را به طرف فون کارن دراز کرد و در آن حال لائفسکی سر خم کرد.

فون کارن فکر کرد: «هر دو نفرشون چقدر ترحم انگیزن. پیدا است زندگی شون چقدر سخته.»

گفت: «من می رم مسکو و سن پترزبورگ. آگه چیزی از اون جاها می خواین بفرمایین.»

نادژدا گفت: «خب،» آن وقت نگاه مضطربانه ای با شوهرش رد و بدل کرد و گفت: «نه، خیال می کنم...»

لائفسکی که دست هایش را به هم می مالید گفت: «نه، چیزی لازم نداریم... خوش بگذره.»

فون کارن نمی دانست چه حرف دیگری می تواند و باید بزند، در حالی که موقع ورود فکر کرده بود حرف های زیادی



برای گفتن دارد، حرف‌هایی که محبت‌آمیز، گرم و مهم بود. فون کارن در سکوت دست لائفسکی و زنش را فشرد و با دلی گرفته از خانه‌شان بیرون رفت.

شماس، که پشت سر آن‌ها حرکت می‌کرد: گفت: «چه آدم‌هایی! پروردگارا، چه آدم‌هایی! به‌راستی، این تاک با دست راست خداوند کاشته شده. خداوندا، خداوندا! یه انسان بر هزار نفر غلبه پیدا می‌کنه یه انسان دیگه بر ده هزار نفر.» آن وقت در حالی که به وجد آمده بود، گفت: «نیکلای وایلیویچ، می‌دونین شما امروز بر بزرگترین دشمن بشر که غرور باشه، غلبه کردین.»

«مزخرف‌نگین، شماس! ما کجا فاتح کجا؟ فاتح حال عقابو باید داشته باشه، درحالی که اون ترحم‌انگیزه، ترس تو وجودش رخنه کرده، حال آدم‌های کتک‌خورده رو داره، مثل بت‌های چینی یه ریز تعظیم می‌کنه، من... من دلم گرفته.» صدای قدم‌هایی از پشت سر به گوش می‌رسید. لائفسکی دوان دوان برای بدرقه آمد. توی بارانداز گماشته با دو چمدان ایستاده بود و دورتر چهار پاروزن منتظر بودند.

ساموئیلکو گفت: «باد تندی می‌آد... اوف! حتماً دریا الآن طوفانی یه... بله، بله! کولیا، وقت خوبی رو برای رفتن انتخاب نکرده‌ین.»

«من از دریازدگی نمی‌ترسم.»

«ایتو نمی‌گم... می‌ترسم این احمق‌ها نتونن قایقو ببرن، تو رو غرق کنن. باید با قایق کشتی می‌رفتی.» آن وقت خطاب به پاروزن‌ها داد زد: «قایق کشتی کجاست؟»

«رفته، عالی جناب.»

«قایق گمرک چی؟»

«اون هم رفته.»

ساموئیلنکو عصبانی شد: «چرا اعلام نکردن؟ کله پوک ها!»  
فون کارن گفت: «مهم نیست، نگران نباشین... خب،  
خدا حافظ. خدا حفظ تون کنه.»

ساموئیلنکو فون کارن را بغل کرد و سه بار به او صلیب کشید.  
«ما رو فراموش نکن، کولیا... نامه بنویسن... بهار سال آینده  
منتظر تونیم.»

فون کارن با شماس دست داد: «خدا حافظ، شماس. از  
مصاحبت با شما و از صحبت های خوب تون ممنونم. به سفر  
اکتشافی فکر کنین.»

شماس خندید و گفت: «باشه، خداوندا، تا اون سردنیا هم  
شده می آم. مخالفتی ندارم.»

فون کارن لائفسکی را در تاریکی بجا آورد و دستش را به  
طرفش دراز کرد. پاروزن ها حالا توی قایق ایستاده بودند و قایق  
را که مرتب به پایه های اسکله می خورد عقب نگه داشته  
بودند، گو این که موج شکن آن را از امواج کف آلود حفظ  
می کرد. فون کارن از پله ها پایین رفت، توی قایق پرید و پشت  
سکان نشست.

ساموئیلنکو بلند گفت: «نامه بادتون نره، مواظب خودتون  
باشین.»

لائفسکی یقه پالتویش را بالا برد، دست در جیب فرو برد و  
فکر کرد: «هیچ کس حقیقتو نمی دونه.»

قایق به سرعت از بندر دور شد و به طرف دریا رفت. در دل  
امواج پنهان می شد و باز از درون گودال عمیقی به روی موج





# **THE DUEL**

**ANTON PAVLOVICH CHEKHOV**

FARSI LANGUAGE TRANSLATION BY

**AHMAD GOLSHIRI**

TEHRAN, IRAN

2004





مؤسسة انتشارات نگاه

ISBN 964-351-197-9



9 789643 511975

طبع و نشر: ۱۳۸۴